

PDF VERSION BY



ParsTech

2007

www.parstech.org

اندر لطایف روزگار





هزل، تعلیم است، آن را جد شو
نوشویر ظاهر هزلش گرو
هر جدی، هزلیست پیش هازلان
هزل ها جد است نزد عاقلان

مولوی

هزل را خوار مدارید
وهزلان را به چشم حقارت منگرید.

عبید زاکانی

رو مسخرگی پیش کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهنتر و مهترستانی

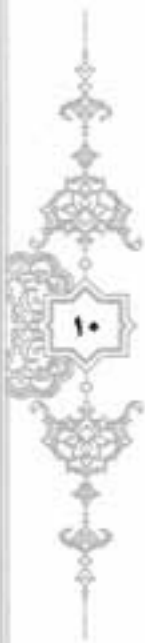
انوری

بیچاره آن کسی که گرفتار عقل شد
خوش آن کسی که کره خر آمد الاغ رفت

ادیب الممالک فراهانی

هجوگوی، کسی است که چون سخن می گوید،
حقیقت را با خنده می گوید.

هراس



هزل پوسته‌ای است که در درون خود
واقعیها را پنهان کرده است.

به مزاحمت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد از او بردار

سعدی

مردم اگر شوخ طبعی نکنند گویم در زندان اند.

راغب اصفهانی

باغ، خندان ز گلی خندان است
خنده آئین خردمندان است

عبدالرحمن جامی

ای برادر فصح چون پیمانه بی است
معنی اندروی بسان دانه بی است
کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سروپند
هر جدی هزل است پیش هازلان
هزلها جداست پیش عاقلان
هزلها گویند در افسانه‌ها
گنجها جویند در ویرانه‌ها

مولوی

آی صاحب بزغاله

مردی بزغاله ای یافت به او گفتند: واجب است در معاشرت
ندا دهی^۱ تا اگر مالکی دارد بیاید و گم گشته خویش بستاند.
مرد در شوارع^۲ فریاد می زد: آی صاحب! و آهسته
می گفت: بزغاله. و مقصودش این بود که هم به واجب شرعی^۳
عمل کرده باشد و هم مالک بزغاله نشود.

(امثال و حکم)

آب برای من ندارد نان که برای تو دارد

می گویند «حاجی میرزا آقاسی» به حفر قناتی امر داده
بود، روزی که برای بازدید قنات رفت مقنی اظهار داشت که

۱. معاشرت: گذرگاهها

۲. نوا دادند: اعلام کردن

۳. شوارع: خیابانها

۴. واجب شرعی: آنچه که از نظر شرع باید انجام داد...

کنند قنات درین جا پی حاصل است چه؛ این زمین آب ندارد.

حاجی جواب داد: نادان! اگر آب برای من ندارد نان که برای تو دارد.

مساعی حاجی میرزا آقاسی - وزیر محمد شاه - در کندن قنات و ریختن توپ مشهور است. شاعری متخلص به «بیدل» درباره او گفته است:

نگذاشت برای شاه حاجی درمی شد صرف قنات و توپ هربش و گمی
نه مزین دوست را از آن آب نمی نه لشکر خصم را از آن توپ غمی
(امثال و حکم)

آقا شکسته نفسی می کند، غلط می کند

مریدی مدعی شد پیر او چون کامل است در همه انواع فضایل بر سایر ابناء نوع برتری دارد. شنونده ای بر سبیل انکار پرسید: آیا شیخ خط را نیز از میرعماد بهتر نویسد؟ گفت: البته چنین است.

مشاجره به درازا کشید قضاوت را به خود مراد بردند، او انصاف داد که رجحان کتابت میرعماد مسلم است.

مرید متعصب این معنی را حمل بر تواضع و فروتنی مرشد کرده گفت: آقا شکسته نفسی می کند، غلط می کند.

(امثال و حکم)

آن نیز بشکند

شخصی به عبادت بخیلی رفت — که همسایه او بود — او را پرسش کرد و گفت: «چه حال داری؟» گفت: «تب می‌کنم و گردنم درد می‌کند، اما امروز تبم شکست.» گفت: «امید می‌رود که آن نیز بشکند.»

آدم مقدس

مردی مشغول نماز خواندن بود، رفقای وی تعریف و تمجید از او نموده، گفتند:

— «خیلی آدم مقدسی است که با این خضوع و خشوع نماز می‌خواند!»

— مرد نماز خود را قطع کرده گفت: «در عین حال روزه هم هستم.»

آن فصر

آن فصر که با چرخ همی زد بهلو
بر درگاه آن، شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
بنشته و می‌گفت که: کوه، کوه، کوه!

از خربگو

مردی روستایی را پسر به حد مردان رسیده بود.^۱ روزی با زن گفت: «اگر سختی معاش^۲ ما بدینگونه بیاید^۳ عاقبت باید خرا فروخت و برای پسر عروسی کرد.
پس از آن روز، هر وقت پدر به سختی آغاز می‌کرد؛ پسر کلام او را بریده می‌گفت: «بابا از خربگو!»
(امثال و حکم)

از دولت سرفقیبران...!

یکی از نویسندگان معروف و معاصر امریکا، «ارسکین کالدول» است که عموماً در زمانهایش از فقیران و تهیدستان حمایت و طرفداری می‌کند. در این راه به قدری شهرت یافت که بیش از بیست میلیون جلد از کتابهایش به فروش رفت، و از این راه ثروت هنگفتی به دست آورد. مشهور است که «برنارد شاو» درباره او گفته است که:
«هیچ چیز یک نفر نویسنده را بهتر و آسان‌تر از طرفداری از گدایان و بی‌نویان ثروتمند نمی‌سازد!»
(بدیهه گویها)

۱. به حد مردان رسیده بود: بالغ شده بود.

۲. معاش: زندگی

۳. بیاید: بعاید

اعرابی و خلیفه

خلیفه بغداد با عربی که از بادیه برآمده بود و هرگز شهر ندیده و به مجلس نرسیده از یک طبق طعام می خورد، ناگاه نظر خلیفه بر لقمه وی افتاد و موی به چشم وی درآمد. گفت:
— ای اعرابی، آن موی را از لقمه خود دور کن.
اعرابی لقمه را بر خوان نهاد و دست باز کشید و گفت:
کسی که چندان در لقمه مهمان نگردد که موی را ببیند از خوان او طعام نتوان خورد.

اسکندر و دیوژن

روزی «اسکندر کبیر»، به دیدار «دیوژن» رفت که در زیر آفتاب لمبده بود. دیوژن گفت:
— «ای سردار بزرگ! بزرگترین آرزوی تو اکنون چیست؟»

اسکندر کبیر: یونان را به زیر فرمان آورم.

دیوژن: پس از آن؟

اسکندر: آسیای صغیر را تسخیر کنم.

دیوژن: و بعد؟

اسکندر: بر دنیا مسلط شوم.

دیوژن: و پس از آن؟

اسکندر: به استراحت پردازم و لذت ببرم.

دیوژن: چرا هم اکنون استراحت نمی کنی و لذت



نمی بری؟

می گویند اسکندر از نصیحت دیوژن اظهار امتنان کرد،

پرسید: «آیا خدمتی از من برمی آید که در حق تو بجا آورم.»

گفت: «آری. خواهش می کنم، سایه خود را که میان من

و خورشید حایل است از سرم کم کنید.»

اسکندر از این سخن به خنده افتاده گفت: «اگر من

اسکندر نبودم دلم می خواست دیوژن باشم نه کس دیگر.»

و دیوژن بی درنگ پاسخ داد: «اما اگر من دیوژن نبودم دلم

می خواست هر کس دیگر باشم غیر از اسکندر.»

امیرعلی شیر و بنائی

روزی «بنائی شاعر» به دربار «امیرعلی شیر» رفت و در

را کوبید. امیر از اندرون فریاد کرد کیست دم در؟ بنائی

گفت: منم بنائی. امیر گفت: خوش آمدی، بیا داخل چون ما

کسی را می خواستیم تا مسخره اش کنیم. فوراً بنائی گفت:

منهم اینجا برای چنین کاری آمده ام.

(کشکول طسی)

انتساب

از جوان خودپسندی پرسیدند تو کیستی؟ گفت: من

خواهرزاده فلان امیرم. گفتند: خیلی عجیب است، ما طولاً

سؤال می کنیم، شما عرضاً جواب می دهید!

انوشیروان و معلم

«انوشیروان» را معلمی بود. روزی معلم او را بدون
تقصیری بیازرد! انوشیروان کینه او را در دل گرفت تا به
پادشاهی رسید، از او پرسید که:

— چرا بر من بی سبب ظلم نمودی؟

معلم گفت:

— چون امید آن داشتم که بعد از پدر به پادشاهی برسی،
خواستم که ترا معلم ظلم بجشتم تا در ایام سلطنت به ظلم
اقدام ننمایی!

ادب مأمون

روزی «مأمون» از مکتب برگشته بود، هارون از او پرسید:
چه می‌خوانی؟ مأمون گفت: باب جمع. هارون پرسید: جمع
«مساوک» چیست؟ فوراً در جواب گفت: «ضیة محاسبگ».
و نگفت مساویگ؛ چون یکی از معانی «مساویک»، بدیهای
تواست و گفتن آن، خلاف ادب بود. از این رو مأمون آنرا با
لفظ دیگری مؤدبانه ادا کرد.

اعظم مردم

از حکیمی سؤال کردند که: «اعظم مردم، نزد تو
کیست؟» گفت: «آنکس که به وی محتاج‌ترم در امور.»



اطاعت

پادشاهی به شکار می‌رفت، بیرون شهر دیوانه‌ای را دید که سگی را در نزد خود نشانده و با آن حیوان مانوس است. پادشاه به وزیر خود گفت: تأمل کن تا کسی با این دیوانه شوخی کنیم و بدین وسیله دلمان را شاد گردانیم.

وزیر گفت: قربان می‌ترسم بی ادبی کند و خاطر مبارک را آزرده نماید. پادشاه گفت: با کی نیست، سپس به نزد دیوانه آمدند. پادشاه گفت: ای آزاد مرد! تو بهتری یا سگت؟

دیوانه در جواب گفت: قربانت گردم، سگ هرگز از فرمان این گدا (من) سرپیچی نمی‌کند پس شاه و گدا، اگر از فرمان خدا اطاعت کنند البته از سگ بهترند و چنانچه نافرمانی نمایند، سگ از هر دو بهتر خواهد بود.

پادشاه، پاسخی نتوانست بگوید و راه خود در پیش گرفت و رفت.

(رنگارنگ)

اصفهان‌ی زرتنگ

گویند: دو مرد به شراکت لحافی خریدند، مردی اصفهانی شب بی بالاپوش بود نزد آن دو آمده گفت: هریک از شما چون پول داده‌اید در زیر دو طرف لحاف بخوابید ولی من چون سهمی نداده‌ام؛ در تنگنای وسط لحاف می‌خوابم.

(امثال و حکم)

این مزده مرا نیست

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری، و امید
زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که
فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و
سپاه و رعیت آن طرف، به جملگی مطیع فرمان گشتند. ملک
نفسی سرد برآورد و گفت: این مزده مرا نیست؛ دشمنانم
راست یعنی: وارثان مملکت.

(گلستان سعدی)

ادب آموزی

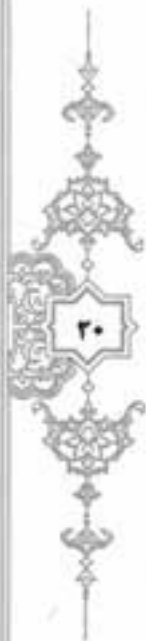
«لقمان» را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از
بی ادبان. هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعلی آن پرهیز
کردم.

(گلستان سعدی)

از تومی ترسد

گویند غلام سیاهی بچه‌ای را در بغل داشت بچه در او
می‌نگریست، از ترس می‌گریست و او پیوسته می‌گفت: من
اینجا هشتم بیم مدار و از کسی مترس.
شخصی این منظره را دید و گفتار او شنید؛ گفت: تو او را
رها کنی او نخواهد گریست چه آنکه او از تومی ترسد.

(عروة الوثقی)



آزه باش

چون نیشه معاش، جمله زی خود متراش
چورنده ز کار خویش بی بهره معاش
تعظیم آزه گیر در عقل معاش
چیزی سوی خود می کنش و چیزی می باش

این بیلاق و قشلاق را از کجا آورده اید؟

زنی برای استعلاج نزد مرحوم میرزا ابوالحسن خان دکتر
— از اولین اطبائی که به اسلوب طب جدید درس خوانده بود و
بالتبع از چهار مزاج و چهار خلط قَدما اطلاعی نداشت — آمده
گفت: حکیم باشی، طبعم گرم است و استخوانهایم سرد،
سردی می خورم با من نمی سازد و گرمی هم ضرر می کند.
دکتر با تعجب پرسید: خانم، این بیلاق و قشلاق را از
کجا آورده اید؟

(امثال و حکم)

ایلق روزگار

ایلق ^۱ روزگار یک چشم است	آن هم اندر میباید سردارد
گاه دستی فرو برد به زمین	خرکسی از میانه بردارد
بردش تا به پیش دیده خویش	چون ببیند که شکل خردارد
زندش بر زمین که خرد شود	خرد دیگر به جاش بردارد

۱. ایلق: دورنگ، ایلق روزگار، شب و روز به مناسبت ماهی شب و سپیدی روز

این نیز بگذرد

ابدال غم جهان محوور این نیز بگذرد
دلیا جو هست بر گذر این نیز بگذرد
گر بد کسد زمانه نونیکو خصال باش
بگذشت ازین سرسی این نیز بگذرد
ور دور روز گزانه بر وفق رأی نست
انده محوور که بی حس این نیز بگذرد
یک حمله پای دار که مردان مرد را
بگذشت ازین بسی ستر این نیز بگذرد
مست خدای را که شب دیر بای غم
افساد با دم سحر این نیز بگذرد
این زمین ز موج حوادث منرس از انگ
هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
نشویش خاطرست ولی شکر چون نکرد
ایزد فضا جز این قدر این نیز بگذرد
(دیوان ابن سینا)

اگر چشمت روشن بودی

شخصی نزد طیب رفت و گفت که شکم من به غایت درد
می‌کند و بی طاقتم آن را علاجی کن، طیب گفت: «امروز
چه خورده‌ای؟» گفت: «نان سوخته بسیار خورده‌ام.» طیب
غلام را گفت: «حقه داروی چشم را بیاور تا جوهر داروی در
چشم او کشم.» مریض گفت: «ای مولانا! من درد شکم دارم
داروی چشم را می‌خواهم چه کنم؟» گفت اگر چشمت
روشن بودی نان سوخته نخوردی.»

افتخار نایب

یکی از جزایحان معاصر در مجلسی می‌گفت: امروز سنگ کلبه‌ای به بزرگی تخم مرغی بیرون آوردم و بدان فخر و مباحث^۱ کردن می‌خواست.

یکی از حاضرین پرسید: اکنون رنجور^۲ چگونه است؟
گفت: در حین عمل بمرد.

تشریفی^۳ از حصار^۴ گفت: اگر بنا به مردن بود، من جگرش را هم در می‌آوردم.

(امثال و حکم)

این نیز به او ده

گویند: دیوانه‌ای بر دشت می‌گذشت، دشتی پر از اسب و گاو و گوسفند دید. پرسید: اینها از کیست؟ گفتند: از آن عمید نیشابور. چون به شهر آمد سرایی مجلل دید. پرسید: این سرای از آن کیست؟ گفتند: از آن عمید نیشابور. و چون پرسید که این غلامان از آن چه کسی اند و در پاسخ به او گفتند از آن عمید نیشابور، دستار پاره^۱ خویش را به هوا پرتاب کرد و گفت: «خدایا تو که همه چیز به عمید داده‌ای این نیز به او ده.»

(مصیبت‌نامه)

۱. مباحث: به خود بالیدن، افتخار

۲. رنجور: بیمار، مریض

۳. تشریف: نکته‌دانه، باریک‌اندیش، باریک‌بین

۴. حصار: حاضرین

اقتصاد یزدی

یک وقت، یک مرد یزدی بر خری سوار بود و پسرش پشت سر خراه می‌رفت و خر را می‌رانند. حوالی ظهر شد، پسر تکه نانی از جیب خود در آورد و در دهن نهاد و همچنانکه طی طریق می‌کرد، نان را هم می‌خورد. پدر در این وقت خواست از پسر چیزی سؤال کند. او را به اسم خوانند. پسر فوراً جواب داد: «بله!» و البته چون دهن را باز کرد که بله بگوید، لقمه از دهنش بیرون افتاد.

پدر در حالی که چشمگین به نظر می‌رسید با لهجه غلیظ یزدی گفت: بله و زهر مار، چه موقع بله گفتن است؟ به جای بله، بگو: «هون» که هم جواب مرا داده باشی، هم نانت را خورده باشی و هم خرت را رانده باشی!

(از پاریژ تا پاریس)

اگر می‌دانستم

بیماری نزد طبیب رفت، طبیب پرسید: «چه درد داری؟»
گفت: «اگر می‌دانستم نزد شما نمی‌آمدم.»

ان شاء الله

مردی به بازار می‌رفت تا خری بخرد. مردی به او رسید و

گفت: کجا می روی؟ گفت: به بازار تا خری بخرم. گفت: بگو «ان شاء الله». گفت: چه جای ان شاء الله است؟ خرید بازار و درهم در آستین. چون به بازار درآمد دزدی بر او زد و نقدینه اش را ربود. چون بازمی گشت مرد پیش آمد و گفت: از کجا می آیی؟ گفت: از بازار ان شاء الله. پولم را دزدیده اند ان شاء الله. خر خریدم ان شاء الله. ناکام و زیان دیده به خانه می روم ان شاء الله.

(کلیات عید زاکانی)

از جاه به جاه

شیدم گوسفندی را سزگی
شبانگه کارد بر حلقومش نهالید
رهانید از دهان و دست گرگی
که از جنگال گرگم در ربودی
روان گوسفند از وی بنالید
جو دیدم عاقبت گرگم نو بودی

(سعدی)

این نیز بگذرد

پادشاهی در تمیسی داشت
خواست نقشی که باشدش دولتمر
بهر انگستری نگینی داشت
گاه شادی نگیردش غفلت
هر نفس کافکند به نقش نظر
هر چه فرزانه بود در ایام
گاه اندوه نباشدش محنت
زنده بوشی بدید گشت آن دم
کرد اندیشه ولسی همه خام
گفت بنگار «بگذرد این هم»

ایزبه گریه گم می‌کنم

ابلهی از دست گریه ای به تنگ آمده بود و هر چند آن را از خانه بیرون برده و به جاهای دوررها می‌کرد؛ باز به خانه او برمی‌گشت.

روزی گریه را در کبۀ کُلُفُتِی گذارده زیر عبا گرفته می‌برد که او را در محلی دوردست ول کند. رفیقی به او رسید پرسید: به کجا می‌رود؟ جواب داد: فلان جا، و نام محل را عوضی گفت.

رفیقش گفت: ولی راه آنجا که از این طرف نیست. مرد جواب داد: آهسته باش، خودم هم می‌دانم، ایزب! به گریه گم می‌کنم. (مادر بنکده گفته)

اهل بخیه

وقتی از مجلس سلطان، خیر دادند که خیاطها را خواسته‌اند تا لباسهای عید را به آنان سفارش دوتخت بدهند. همه خیاطان از هر سوی به سوی کاخ روی آوردند، در این وقت پالان‌دوزی را هم دیدند که جوالدوز در دست با شتاب خود را به همراه آنان می‌کشاند. از او پرسیدند: تو دیگر چه می‌گویی؟ مگر نه آنست که تنها خیاطان را خواسته‌اند؟ جواب داد: آخر ما هم اهل بخیه ایم! (از پاریز تا پاریس)

۱. ایزب به ترکی به معنی جای پاسته. یعنی می‌خواهم گریه ملتفت نشود.

آمید

شاعری مدح کسی را گفت چیزی ندادش، هجوش کرد
باز هم چیزی به او نداد و اعتنایی نکرد، پس به در خانه مدح
نشست. آن مرد گفت:

— مدح کردی چیزی ندادم، هجو گفتی اعتنا نکردم دیگر
به چه امید اینجا نشسته‌ای؟

گفت: به امید آنکه بمیری و برایت مرثیه بگویم!

(تذکره حسینی)

انگار که نسخه‌ای نوشته‌اید

حکیم «رکنا» — شاعر و طبیب دربار شاه عباس — را
«ملا ذوقی اردستانی» — رفیقش — مسخره می‌کرد تا بدانجا
که به روایت تذکره «خیرالبیان»: «وقتی از اوقات حکیم
رکنا تأسفی داشته که امروز در مجلس بهشت آئین بودم، و
نواب اشرف [شاه عباس اول] حکم برقتل مجرمی فرمودند،
و از رقم نویسان کسی حاضر نبود، نوشتن آن رقم به بنده رجوع
شد!

ملا ذوقی می‌گوید: گمشدگی تأسف ندارد، انگار که
نسخه‌ای نوشته‌اید!

(محلله وحید)

این چنین درزی، ز که آموختی؟

وقتی دیوانه‌ای برهنه می‌رفت و مردمان را در جامه‌های آراسته دید. گفت: خدایا مرا نیز چون دیگر بندگان جامه‌ای عطا کن. هاتفی آواز داد که: آفتابی گرم داریم، در گوشه آن بنشین. دیوانه گفت: خدایا تو جامه‌ای بهتر از آفتاب نداری؟ هاتف گفت: ده روز دیگر صبر کن تا تو را جامه‌ای بخریم. پس از ده روز دیوانه دید که درویشی مستمند، جامه‌ای وصله بر وصله بدو بخشید. دیوانه رویه آسمان کرد و گفت: صد هزاران زنده برهم دوختی این چنین درزی، ز که آموختی؟

اعجاز

گویند بر زحمت الرسائلک است و، من
گویم: خدا به حسن نواعجاز کرده است
بعنی به گوشه رخ نازکتر از گنجلت
جانی برای بسوسه من باز کرده است
(باد و یادبود)

التسیماتوم

یا گذارم بشکوه در شورای امن چشم تو
یا دلس کز ما زبودی با نجاوزه، پس بده
آتش جور تو بگذشت از مدار اعتدال
نازنینا رحم کن فرمان آتش پس بده
(باد و یادبود)



اعتراف یک طبیب

می‌گویند: پسر «یعما جندقی» از پدر پرسید: پدر جان، بعد از مرگ تو دولت می‌خواهد من، چه کاره شوم؟
یعما گفت: پسر جان، برو حکیم بشو!
پرسید: فلسفه این کار چیست؟
یعما گفت: برای اینکه هرچه ازین جنس دویا را از مرگ نجات دهی اجر دنیا داری و آنچه از آنها بکشی اجر آخرت!
(از یازده تا پاریس)

الکل و قُکُل

گفته‌اند، «ابوالحسن میرزا شیخ رئیس» - که یکی از چهار شاهزاده فاضل قاجار است - روزی، بالای منبر موعظه می‌کرد که فرزند از فرنگ برگشته اش با کراوات وارد مجلس شد، حاضران را ناخوش آمد و همه در گرفت، شیخ رئیس سری تکان داد، گفت: من در فکر «الکل» و «قی الکل» هستم و بنده زاده در «الکل» و «قُکُل».

(نمونه های طنز معاصر)

بازار کورها

در انجمن به اهل سخن جانمی دهند
اینها که فرق خوب و بد اصلاً نمی‌دهند
جایی برای مرد سخن، کو در انجمن
این جنه خالیان که به ما جانمی دهند!

این جعددهای شوم دلازار بی هنر
 فرصت به طوطیان شکرخا نمی دهند
 این زاغهای زشت صد آواز ذوق سوز
 مهلت به بلبلان خوش آوا نمی دهند
 این آبروی شعرو سخن ریز مردمان
 وقتی دگر به گفته شیوا نمی دهند
 دژ و خرف بکست به «بازار کورها»
 چون اسباز دژ و خرف را نمی دهند

با خدا باش

از یکی از مشایخ نقل است که در بیابانی به گله
 گوسفندانی رسیدم شبان گله را دیدم که به نماز ایستاده و
 گرگی در میان گله می گردید و گوسفندان از او فرار نمی کردند و
 آن نیز آسبی به گوسفندان نمی رسانید.

تعجب کردم و توقف نمودم تا شبان از نماز فارغ شد؛ به او
 گفتم: میان گرگ و گوسفند از کی صلح برقرار شده است.

گفت: از وقتی که من با خدای خود صلح نموده ام خدای
 من، گرگ را با گوسفندان من صلح داده است. گفتم: مرا
 وصیتی کن. گفت: کُنْ لِلّٰهِ بِکُنِّ اللّٰهِ لَکَ. یعنی: تو با خدا
 باش تا خدا با تو باشد. (کشکول منتظری)

بخل

با پسر گفتم ای فلان، بدرت
 گفتم ترسد که ناگهان ببند
 جز به ناریکی از چه نان نخورد
 سایه اش دست سوی لقمه برد



بدشانی

شخصی از بام افتاد و بر گردن ملا قطب خورد. مهره گردن او شکست. مولانا بر بستر خوابیده بود که جمعی به عبادت او آمدند، گفتند: حال مولانا چیست؟
گفت: چه حال از این بدتر که دیگری از بام افتاد و گردن من بشکست.

(کتاب الخزان)

بخشش خواجه

بخشید خواجه دوش مرا اسب خاص خویش
وانصاف این بود همه از طبع مکرش
و در باورم نداری، آنک بر روی
اسی است تنگ بنه ولیکن بر آخوش
(کمال اسماعیل)

برهنه خوشحال

از غم و رنج جهان آزادم	مانم از اینکه چرا دلشادم
رنج ایام نسازد کلام	سرمویی بسود غم به دلم
به طرب میگذرد روز و شبم	خنده خوش نقش بستد به لبم
شاهد این سخن اشعار من است	بدله گویم همه دم کار من است
نه رئیس، نه معاون، نه مدبر	نه وکیل، نه امیر، نه وزیر
نه یکی مالک دینارم من	نه یکی تاجربازارم من
نه زرو سیم فراوانی هست	نه مرا خانه و دگانی هست
نه برم حاصل رنج دگران	نه روم در پی گنج دگران
نه جلودار و نه باباشلم	نه نفاق افکن و اهلی جدم

پس کیم من؟ چه کم؟ کارگرم
 کلبه‌ی تنگ و حصیری دارم
 زن و فرزند عزیز است مرا
 خانه‌ام مرکز صلح است و صفا
 با وجودی که بسی کم پولم
 بی سب شاد به هر انجمنم
 باری ای مردم با عقل و کمال
 زیر این گنبد فلعل نمکی
 زادهٔ نسجم و اهل هنرم
 مختصر نشان و پسنیری دارم
 مادر پاک و تمیزی است مرا
 مهد عشق است و امید است و وفا
 روز و شب زنده دل و شنگولم
 راستی «برهنه خوشحال» من
 باشد اینم به جهان وصف الحال:
 چه کنم گر که نخدم الکی
 (اکبر جمشیدی)

به هر کس که شما صلاح بدانید

شاهزاده «امیر اعظم» - پسر وجیه‌الله میرزای سپهسالار -
 غلامی سیاه داشت، روزی او را گریان دید. سبب پرمید.
 سیاه از بیان ابا داشت.
 پس از اصرار بسیار گفت: عاشقم.
 امیر گفت: به که؟
 سیاه بعد از اندیشه‌ای طویل گفت: به هر کس که شما
 صلاح بدانید.

(امثال و حکم)

بدان را نیک دار

فریدون گفت نقاشان جین را
 بدان را نیک دار، ای مرد هوشیار
 که پیرامون حرگاهش بدوزند
 که لیکن، خود بزرگ و نیکروزند
 (سعدی)

۱. ایاداشتن: مر بار زنده، انتفاع کردن



بدترین مجازات

گفته‌اند: در دوره «لوسی هیجدهم» عمارت پانتئون پاریس را تبدیل به کلیسا کردند، (جسد بسیاری از بزرگان فرانسه در اینجا مدفون است) جمعی رأی دادند که باید جسد «ولتر» را از اینجا خارج کرد، زیرا مردی بی ایمان و مخالف سرسخت کلیسا بود و خودش به حدی از کثیث‌ها تنفر داشت که حاضر نبود یک لحظه در زندگی کنار آنها بایستد.

لوسی هیجدهم در برابر اصرار مخالفان، گفت: نه، اینکار را نکنید. بهترین مجازاتش هم، اینکه همینجا باشد و هر روز صبح دعای کثیث‌ها و موزیک ارگ کلیسا را بشنود!

(از پاریز تا پاریس)

بُر ملا نصرالدین

گویند: ملا را دو بُر بود، یکی از آن دو بگریخت. ملا هر چند کوشید گرفتن آن نتوانست. برگشت و بُر بسته را به زدن گرفت. سب پرسیدند؛ گفت: شما ندانید اگر این بسته نبود از دیگری چابک‌تر می‌گریخت.

(امثال و حکم)

بهتر از سکوت

«پلی کلودل» - نویسنده معروف فرانسوی - از علاقه‌مندان موسیقی بود. یک روز خانم پرچانه‌یی در یکی از

کنسرتها در وسط سمفونی «بتهوون» به او گفت:
— استاد! چیزی بهتر از موسیقی می‌توان یافت؟
کلودل در جواب گفت: بله خاتم، سکوت!

(بسیه گویا)

با جنابعالی نبودم...

پیاده — خسته نباشی!
سواره — می‌بینی سوار الاغ هستم! البته خسته نمی‌شوم.
پیاده — با جنابعالی نبودم به الاغ گفتم!!!

(کشکول جدالی)

باطن شناسی

توان شناخت به بکروز در سائل مرد
که ناگجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی زباطش ایمن مباش و غره مشو
که حبت نفس نگرود به سالها معلوم
(شیخ سعدی)

بی اعتباری دنیا

گویند: «القاهر بالله» بسیار ستمگر بود و چون آزارش
بسیار شد تمام مردم از او منتفر گردیدند، بخصوص وزیرش
«ابن مقله» که از خوف و ترس از او به مکان دیگری فرار نمود.
مردم جمع شده و او را خلع نموده و چشمانش را از کاسه در
آوردند و یا «الراضی بالله» بیعت نمودند و «القاهر بالله» تا



زمان زنده بودن «المطبع بالله» در جامع بغداد، مثل گدایان فریاد می‌کرد که مردم خیر کنید و به کسی که دیروز خلیفه شما بود و امروز گدای شما است کمک کنید و مردم ترخم آورده و از او دستگیری می‌نمودند. (بی اعتباری زمانه را همین بس).

(بحره)

بدیهه گوئی

موقمی که شیخ اجل سعدی در سن جوانی بوده و نازه لب به شاعری گشوده بود؛ در شیراز دو نفر شاعر معروف بودند که تخلص یکی «خاقان» و دیگری «فرزدق» بوده است. روزی سعدی غزلی گفته و بر آن دو نفر - که لب خندق اطراف شیراز، زیر درختان بعنوان تماشا نشسته بودند - عرضه کرد و از آنها خواست که نظریه خود را اظهار دارند. در این موقع «فرزدق» به رسم مشایخ صوفیه گریبان خود را چاک زده و باز گذارده بود. آنها پس از خواندن غزل گفتند که غزل بدی نیست ولی برای تفریح و مطایبه گفتند که بهتر است هر کدام مصراعی بگوئیم اگر تو نیز از عهده برآمدی آنوقت می‌توانی در جرگه شاعران درآئی. سعدی قبول کرد. از این رو ابتدا فرزدق با اشاره به خندق گفت:

— من آب وضو، دیگر ز خندق نکم.

خاقان به کنایه و اشاره به سعدی گفت: من گوش دگر به

حرف احمق نکم.

سعدی نیز رو به خاقان کرد و فوراً گفت:

نامردم اگر دفتر اشعار ترا • مانند گریبان فرزندی نکنم
(لطف و ظرافت ادبی)

بقعه شوم و بقعه مبارک

عربی سر راه بر حجاج گرفت و چیزی خواست. حجاج او را برانند. جای دیگر سر راه بر او گرفت و سؤال کرد. حجاج گفت: ای مُبرِم لاجوج! نه حالی در فلان بقعه چیزی خواستی، و ترا براندم؟! چرا باز آمدی؟

گفت: «بَعْضُ الْبُقَاعِ أَيْمَنُ!» یعنی: یمن بعضی از بقعه‌ها بیشتر است. آن بقعه که در او سؤال کردم و مرا برانندی بر من شوم آمد، امیدوارم که این بقعه مبارک آید.
حجاج بخندید و او را چیزی داد.

(لغایف الطویف)

با هم نمی‌سازند

طیسی، ظریفی را دید که: دو طعام غلیظ یا هم می‌خورد،
گفت:

— این دو طعام با هم نمی‌سازند.

روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده، به سر بالین او آمد و گفت:

— نه ترا گفتم این دو طعام با هم نمی‌سازند؟!

گفت: این زمان باری به هم ساخته‌اند که مرا از میان

بردارند!

بخت ابله

یکی ابله‌ی شجرآغی بخت فروشن زماه وز خورشید بود
که با وی بدی عقد پروین درست سزاوار بازوی جمشید بود
عری داشت آن ابله کوردل به جانش بدی جان خرمصل
چنین شجرآغی که ناید به دست شنیدم که بر گردن خربست
من آن شجرآغ سحرگاهیم که روشنکن از ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شعار بسته است برگردن روزگار

بالا رفتن به اندازه

از «ابوبکر واعظ» مطلبی پرسیدند، او گفت: نمی‌دانم،
یک نفر از پای منبر فریاد کرد منبر جای نادانان نیست، فوراً
ابوبکر در جواب گفت: من به مقدار علمم بالا رفتم و چنانچه
بنا بود به اندازه جهلم بالا بروم هرآینه به آسمان می‌رسدم.
(کشکول طبری)

باشه کش

یکی تریاک می‌کشید، دوستی با تعجب پرسید: مگر
فلانی تریاک کش است؟ جواب داد: نه، او «باشه کش»
است! و وقتی با تعجب بیشتر طرف مواجه شد توضیح داد که:
بله، فلانی اگر جایی تریاک مفت باشه، تریاک می‌کشه و اگه
نباشه، نمی‌کشه! بنابراین می‌توان گفت که او باشه کش است.
(از سیرنا بیاز)

بدین کیست؟

یکی از پادشاهان، صبحگاهی به عزم شکار، از کاخ خود خارج شده بود. در اولین وهله به مرد فقیری که یک چشم بیشتر نداشت برخورد نمود. پادشاه به مجرد دیدن او از اسب به زمین افتاد. فوراً دستور داد تا او را گرفته به قتل برسانند. مرد بیچاره به دست و پا افتاد و علت این حکم را پرسید، پادشاه گفت: معلوم می‌شود تو آدم بدی هستی؛ زیرا که تا چشم به تو افتاد نقش بر زمین شدم و آدم بدین نباید زنده بماند.

مرد فقیر گفت: قربان! اول صبح شما از خانه بیرون آمدی. منم همینطور، اولین کسی را که شما دیدی من بودم و اول کسی را که من دیدم شما بودید، شما مرا دیدی زمین خوردی لیکن من بیچاره که شما را دیدم دارم کشته می‌شوم. حال خودت انصاف بده من بدینم ترم یا شما؟ پادشاه از این جواب خندید و پس از انعام، آزادش نمود.

بندگی

درویشی سؤال کرد که یا شیخ، بندگی چیست؟

گفت: «خدایت آزاد آفرید، آزاد باش!»

گفت: «سؤال در بندگی است.»

گفت: «ندانسی که تا آزاد نگردی از هر دو کون، بنده

نشوی!»

(حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر)

ببینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم به گوشه ای
حلقی ستاده اند و هیاهو بها بود
گفتم که این نحتع و غوغا برای چیست؟
گفتند: بهر مردن پیری گدا بود
گفتم: چه نام دارد و فرزند کیست او؟
گفتند: بینوا پسر بینوا بود
اشکم به دیده آمد و گفتم شناختم
این بینوا برادر منی چیز ما بود
(نصرت الله کاسی)

بخل و هنر

بزرگی را پرسیدند: «چه فرمایی در حق بازرگانان؟»
گفت: «چه توان گفتم درباره جماعتی که بخل پیش
ایشان هنری باشد و به مذهب ایشان، هر چند شخص بخیل تره
هنری تر.»

(نیس الناس)

پاسخ مزید

وقتی مزید را بگرفتند به تهمت آنکه شراب خورده است.
از دهن او بوی شراب نیافتند. گفتند: قی کن. گفت: آنگاه
طعام شبانه را که ضمانت من کند.

(رساله دلگشا)

بندارم تویی

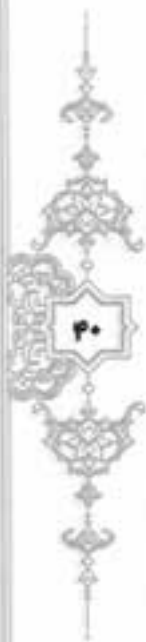
یکی از شیخ زاده های شهر، که دعوی شعر و شاعری می کرد
این غزل «امیرعلی شیر» را تتبع کرده بود و پیش آورده:
بس که در جان فکار و چشم بدارم تویی
هر که پیدا می شود از دور بندارم تویی
بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید، کسی بر مطلع
ایشان اعتراض کرد و گفت: شما در این مطلع فرمودید:
«هر که پیدا می شود از دور بندارم تویی» شاید خری یا گاوی
پیدا شود؟
ایشان گفتند: «باز بندارم تویی!»

پاسخ دیوانه

دیوانه ای را در بصره دیدند که خرما را با هسته می خورد؛
گفتند: «چرا چنین می کنی!» گفت: «خرما فروش هم، چنین
بر من وزن کرده!»

پاسخ دزد

دزدی را هنگام سرقت دستگیر کردند و او را نزد حاکم
بردند تا حکم تأدیش را صادر کند.
حاکم از دزد پرسید که: «بگو ببینم این همه دستبرد را
تنها می زدی یا شریک هم داشتی؟»



دزد در جواب گفت: «قربان، مگر در این دور و زمانه آدم درستکار هم پیدا می‌شود که به شراکت انتخاب کنم.»

پس عیسی کجاست؟

حکایتی است که می‌گویند: دو بازرگان شریک، که شرافتمندانه رفتار نمی‌کردند و از راه دزدی و تقلب ثروتی اندوخته بودند، نقاشی ماهر را طلب کردند که از آنها تصویری بسازد، نقاش با گرفتن دستمزدی گزاف از آن دو تصویری ساخت. بازرگانان بر آن شدند تا با ترتیب دادن یک مجلس مهمانی، آن تصویر را به نمایش بگذارند. و چنین کردند، و در آن شب از منتقدی صاحب نظر نیز دعوت کردند و از او خواستند تا نظرش را درباره تصویر بیان دارد. منتقد چون در مقابل تابلو قرار گرفت، سری جنباند، به علامت آنکه در تابلو نقیصی دیده است، پس به فضای خالی میان دو تصویر اشاره کرد و گفت:

پس عیسی کجاست؟^۱

(پیدایش روانکاوی)

۱. گرچه این در ظاهر یک شوخی بیش نیست، اما این شوخی درخور تأمل است، و از نظر روانی در خود رازها دارد. بدون تردید منظور کسایه آیزنر گوینده آن بوده است که شما نیز چون دزدی هستید که عیسی را در میانشان به‌دازده‌اند.

این منتقد هنری گرچه منظور خود را با صراحت نگفت لیکن بدانان تفهیم کرد که رفتار شما نیز شرافتمندانه نیست و سخن ایهام آیزنر او همان مفهوم ناسازی بی شرف و فزه را می‌رساند و در حقیقت جانشین آن است و گوینده آن در ترکیب جانشینی منظور خود را بیان داشته است.

پاسخ عیب جوی!

طعنه بر من مزن به صورت زشت
نن بود جو غلاف و جان شمشیر
ای تهی از فضیلت و انصاف
کاره شمشیر می‌کند، نه غلاف
(حسن هروی)

پند وارونه پدرانانه

خواه مشروع و خواه نامشروع
چون از این بل که زلدگانی هست
علم و دانش مجوی و حکمت و پند
بای سوسی و جابلوسی کن
تائوانی سدزد از هر راه
بیمی از دادگستریت مباد
که صلاح و فساد را در ملک
هیچ قانونی ترا نساید دست
سودها یاسی از نداری شرم
بی سوا و فقییر کسی عالی
باید اندوختن زر ای فرزند
لبود راه دیگر ای فرزند
چون نهالی است بی سر ای فرزند
گر که خواهی شوی سر ای فرزند
چون بزرگان کشور ای فرزند
وز مکافات داور ای فرزند
نیست پاداش و کیفر ای فرزند
گر که باشی توانگر ای فرزند
از خدا و بی‌مسر ای فرزند
گر نمایی چو من خرم ای فرزند
(مجنه پنجا)

پاسخ حکیم

وقتی «دیوجانس حکیم» از شهر تبعید شد، یکی به او
گفت: حکیم، همشهریانت ترا از شهر بیرون کردند؟
دیوجانس گفت: نه، من همشهریانت را در شهر جا
گذاشتم!

بند بهلول

روزی «بهلول» نزد «هارون الرشید» رفت، اتفاقاً هارون در عمارت تازه‌ساز خود نشسته بود، همینکه چشمش به بهلول افتاد، از او خواست چیزی بر دیوار آن عمارت بنویسد، بهلول نوشت:

«رَفَعْتُ الطَّيْنَ وَوَضَعْتُ الدِّينَ، رَفَعْتُ الْجِصَّ وَوَضَعْتُ
النَّصَّ، فَإِنْ كَانَ مِنْ مَالِكَ فَقَدْ أَشْرَفْتُ، وَاللَّهُ لَا يُجِبُ
الْمُسْرِفِينَ وَإِنْ كَانَ مِنْ مَالِ غَيْرِكَ فَقَدْ ظَلَمْتُ، وَاللَّهُ لَا يُجِبُ
الظَّالِمِينَ»:

یعنی: ای هارون! بگل برافراشتی و دین فرو گذاشتی، گچ را بلند ساختی و نص را برانداختی. اگر این عمارت را از مال خود ساختی، همانا اسراف کرده‌ای، و خداوند عالم، اسراف کنندگان را دوست نمی‌دارد. و اگر از مال دیگران ساخته‌ای ظلم نموده‌ای، و خداوند ستمگران را دوست نمی‌دارد.

(کشکول شیخ بهایی)

باینده خداست

هر زمان می‌گفت با حفت این سخن	بلیلی بنیشت برطرف چمن
دل به امید زمستان بسته‌ایم	ما ز سرهای زمستان رسته‌ایم
گل در اینستان بس خواهیم دید	ما رخ زیبای گل خواهیم دید
باشه‌ای آمد ربودش ناگهان	این سخن بودش هنوز اندر زبان
عمر کونه بسین و امید دراز	در دهان باشه بلسل گفت باز
کس نمی‌ماند بجز بروردگار	این چنین چیزی است حال روزگار

پاسخ حکیمانه

از «بودرجمهر حکیم» چیزی پرسیدند؛ اظهار داشت:
نمی‌دانم. یکی گفت: پس این همه حقوق را برای چه به تو
می‌دهند؟ فوراً بودرجمهر در جواب گفت: حقوق را در مقابل
معلوماتم به من می‌دهند، و چنانچه در مقابل مجهولات و آنچه
را که نمی‌دانم بخواهند حقوق به من بدهند خزانه دولت آن را
بس نبود.

(کشکول طبری)

پیشنهاد

روزی مجمعی آراسته شد و در آن جمعی نشسته، یکی از
آنان بر صدرنشسته آغاز نصیحت و موعظه کرد، در اثنای
گفتگو گفت که: بجان آدم از بس که زحمت کشیدم و کار
کردم و شکم خوردم.

یکی از حاضرین که در صف نهال نشسته بود گفت:
مخدوم ما! حالا مدتی امر را برعکس گذشته کنید.
گفت: چه کنم؟
گفت: شکم کار کند و شما بخورید.

(کتاب الخرائج)

پیغمبران را تکبری نیست

مردی منشی^۱ را گفتند: بگویی تا فلان درخت پیش تو آید.
او به درخت گفت: پیش من آی، و البته نیامد.
منشی گفت: پیغمبران را تکبری نیست، چون تو پیش من
نیایی ما پیش تو آیم.

(امثال و حکم)

پسر و پزشک

گفت پیری مرطیبی را که من
در زحیرم از دماغ خروشن
گفت از پیر است آن ضعف دماغ
گفت در چشم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیر است ای شیخ قدیم
گفت بشم درد می آید عظیم
گفت از پیر است ای شیخ نزار
گفت هر چه می خورم نسود گوار
گفت ضعف معده هم از پیر است
گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهونم بکبارگی
گفت از پیر است این بیچارگی
گفت پایم ست شد از ره بعاند
گفت از پیر است این رنج و عنا

۱. منشی: کسی که به دروغ خود را پیغمبر معرفی کند.

گفت نارینکست چشمم ای حکیم
 گفت کز پیرست ای مرد حلیم
 گفت ای احمق برین بردوخستی
 از طبیسی تو همین آموختی؟
 ای مدمع! عقلت این دالتش نداد
 که خدا هر درد را درمان نهاد
 نوعراحمق زاندهک مایگی
 بر زمین مانندی ز کونته پایگی
 پس طیبش گفت گای عمرتو شصت
 این غضب وین خشم هم از پیرست
 (متنوی مولوی)

پیوند با بزرگان

روباهی در نزد شتری که خوابیده بود آمد و با او طرح دوستی و رفاقت انداخت و اظهار داشت اگر اجازه بدهی من دوست دارم با تو وصلت نمایم و دم خود را به دم شما بیندم که دائماً با شما باشم و آنی از شما جدا نشوم و این وصلت با شما را موجب افتخار خویش قرار دهم.

شتر گفت: ای روباه! صلاح تو نیست با بزرگتر از خود وصلت نمایی زیرا موجب زحمت تو خواهد گشت. بهتر است با کوچکتر از خود وصلت و رفاقت کنی تا این که همیشه راحت و آسوده باشی و به زحمت نیفتی و مورد تمسخر و ریشخند مردم واقع نشوی.

روباه نصایح شتر را گوش نداد و سر این باب به قدری

اصرار کرد که شتر به او اجازه داد که دُم خود را به دُم شتر
ببندد.

هنگامی که برای چرا برخاست روباه بین زمین و هوا به
دُم شتر آویخته می‌رفت و شتر هم گاه گاهی پشکل می‌انداخت
به سر و صورت روباه می‌خورد.

مردم حال روباه را که می‌دیدند بر او می‌خندیدند، روباه
می‌گفت: وصلت با بزرگان موجب افتخار و سربلندی من
می‌باشد شما به جای آن که در این وصلت مرا تحسین کنید
تسخر من نمائید؟

(منهاج السور)

افسوس که صاحب نفس پیدانیت
فریاد که فریادرس پیدانیت
من لایه نمودم کسی آواز نداد
پیداست که در خانه کسی پیدانیت

پیشدستی

شخصی با دوستی گفت: پنجاه من گندم داشتم تا مرا خیر
شد موشان تمام خورده بودند. او گفت: من نیز پنجاه من گندم
داشتم تا موشان را خیر شد من تمام خورده بودم.

(رساله دلگشا)

شبی خفت آن گدایی در تنوری
زستان بود و سرما بود بسیار
شهی را دید می‌شد در سموری
گدا با شاه گفت ای شاه هشیار
فرا سرآمد امشب نیز برما
نوگرچه بی خبر بودی ز سرما
(دیوان عطار)

بولدوستی لرها

لری شب دعا می‌کرد و می‌گفت: خدایا تو امشب هزار تومان به من بده و فردا بستان.

زنش که هنوز به خواب نرفته بود، گفت: این چه دعایی است که می‌کنی، پولی که امشب خدا بدهد و فردا بگیرد چه گرهی از کار تووا می‌کند؟

لر گفت: بگذار او بدهد، مگر با جانم بستاند!

(کوچه هفت پیچ)

تقلید خشک؟

هیچ بر «تقلیدچی!» امید نیست
خویش را سخت، رسوا می‌کنیم
اینهمه غوغای قورباغه ز چیست
صبح دارد برشنا کردن هوس
می‌دهد جان، در هوای «روز» لب!
صبح می‌گوید به مردم «تنگیو!»
دمدم بگیرد ز آمریکا سراغ!
آرزو دارد رود در «هالیوود»!
با هزاران ناز گوید: «بای بای»!
خنده‌ها چون «ماریا موتزر» کند!
ناخوش را می‌کند چون سگ دراز!
با هزاران عشوه «سقز» می‌جود!
منکه دختر نیستم! «مادمازلم»!
جان خود را می‌دهد در راه رقص!
رقص «فوکس» و «والس» و «روبا» کند

کارما مردم به جز تقلید نیست
تا که تقلید از اروپا می‌کنیم.
اندر آن حوضی که هجش آب نیست
خانمی شب می‌خورد نان و عدس
آن یکی خانم ندارد نان شب
آنکه هر شب می‌خورد نان و لیبو
دخترک در خانه اش نبود چراغ
مطبخ آن یک نیستند رنگ دود
آن یکی دیگبر ندارد کفش پای
آنکه در سرما زلختی «کر» کند
قوت آن خانم بود نان و سباز
کلفتی کز بهر خدمت می‌رود
دختر بی ریخت گوید خوشگلم
آنکه باشد در همه اعضایش نقص
خویش را در شب نشینی جا کند

آن حیوان بی سواد بی نوا
 از زبان مادی ناسپرده بوی
 گراز او برسی که «دبب ایزهای هند»
 ملتسی کنز خود ندارد اینکار
 «حخلق را تقلیدشان بر باد داد»
 بسکه باشد احمق و پرمردعا
 با زبان «الگلیسی» کرده خوی!
 معنی آن چیست؟ گوید: بیضه بند!
 کی بود او را به جز تقلید، کار
 ای دوهده لعنت بر این تقلید باد»
 (فکاهات سهیلی)

تکذیب

جمعی به خوردن غذا مشغول بودند، سائلی از آنجا گذشت
 و با صدای بلند گفت: سلام بر شما بخیلان روزگار. آن جمع
 گفتند: چرا دروغ گفتی ما بخیل نیستیم. سائل گفت: اگر
 بخیل نیستید پس بیایید و عملاً مرا تکذیب کنید و قرص نانی
 به من بدهید.

تجدید دیدار

ندادم در کجا این فسه دیدم
 که دور و تبه یکی ماده یکی بر
 فلک^۱ با خیل نازان^۲ شد به نحیر^۳
 یکی موبه کتان^۴ با جفت خود گفت
 جوانش داد آن بگ از سرسوز
 و با از فسه پردازی شنیدم
 بهم بودند جندی بار و همسر
 کشیدند آن دور و تبه را به زنجیر
 که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
 همانا درد کتان پوستین دوز
 (ابرج میرزا)

۱. فلک: پادشاه

۲. خیل نازان: گروه سواران

۳. نحیر: شکارگاه

۴. موبه کردن: گریستن

تنبیه عجیب

ظریفی را به گناهی مؤاخذه کردند و پیش پادشاه بردند.
بعد از ثبوت گناه، گفت:

— «بنی او را سوراخ کنید.»

ظریف گفت: «ای پادشاه اسلام، والله که بینی من، دو
سوراخ دارد و به سوراخ سوم احتیاج نیست.»
پادشاه بخندید و او را بخشید.

تشویق بیمار

گراتجانی بر سر بالین بیماری نشست و در آخر پرمید که
چه تشویق داری؟ گفت: «تشویق عبادت تو دارم، دیگر
هیچ تشویقی نیست.»

تعجب ارسطو

شخص پرگویی «ارسطو» را گیر آورده بقدری حرف زد
که او را خسته کرد و بالاخره در ضمن صحبت‌های خود گفت:
آیا از این تفصیلاتی که عرض می‌کنم هیچ تعجب نکرده و
حیرت نمی‌برید؟

ارسطو گفت: خبر تعجب و حیرت از خودم است که چرا با
وجود آن که دو پای برای فرار دارم دو گوش خود را به شنیدن
اقوال شما خسته می‌کنم!

تسلیمت ناپسندبر!

زن حاجی رمضان که خیلی به او علاقه داشت - به رحمت خدا رفت. حاجی رمضان، روز اول خیلی گریه کرد. روز دوم خیلی کمتر، روز سوم اشکش هم در نیامد! و هنوز یک ماه از فوت زنش نگذشته بود که کاملاً او را فراموش کرد. پس از دو سه ماه، گاو زردش که روزی یک من و نیم شیر می داد مُرد! باز حاجی گریه کرد، ولی این دفعه گریه اش تمام نمی شد، و روز و شب کارش گریه کردن بود. مردی به او گفت:

- حاجی آقا، شما زنتان مرد، چند روز بیشتر گریه نکردید ولی حالا برای گاوانان مدتی است که گریه می کنید؟! حاجی گفت:

- آخر، روزی که زخم مرد، از فرداش صد نفر می خواستند به من زن بدهند، ولی هنوز یک نفر پیدا نشده به من گاو بدهد!!

(خوشترنگی ها)

تصوف

از ابوسعید ابوالخیر پرسیدند: «تصوف چیست؟» گفت: «تصوف آنست که آنچه در سرداری بنهی و آنچه در دست داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی.»

(امرار التوحید)

تلقین به غرض!

میان رئیس و خطیب ده، دشمنی بود. رئیس بمرده چون به خاکش سپردند، خطیب را گفتند: تلقین او بگوی. گفت: از بهر این کار دیگری را بخواهید که او، سخن من به غرض می‌شود.

(عید زاکانی)

ترب سیاه

یک نفر، ده عدد تخم مرغ در دامن داشت، به نزد دخو آمده گفت: اگر گفستی چه چیز در دامن دارم و چند تا است هر ده عدد تخم مرغ را به تو می‌دهم.
دخو کمی فکر کرد و گفت: بالام جان، من علم غیب نمی‌دانم که بگویم. توضیح بیشتری بده.
گفت: چیز بیضی شکلی است که دور آن سفید و مغز آن زرد است.
گفت: این که چیزی نیست. ترب سیاه است که وسط آن هویج کاشته‌اند.

نف بر اهل این روزگار

یکی از رفقا، حکایت می‌کرد که در شهر آنها در ایران در منزل حاکم روضه خوانی بود. یکی از بزرگان متملق و بادنجان

دورقاب چین، که از هر طرف باد بیاید بادش می‌دهند در آن مجلس وارد شد و بی پروا پشت را به منبر نموده در مقابل حاکم زانو به زمین زد و بنای چایلوسی و خوش آمدگویی را گذاشت. حاکم به متانت و ادب به او فهمانید که پشتش به منبر است ولی او صدا را بلندتر کرده گفت: منبر ما و قبله ما حضرت اشرف هستند.

در همان ضمن خبر رسید که حاکم معزول شده است فوراً رو را به طرف منبر برگردانیده و پشت را به حاکم کرده گفت: پشت کردن به منبر حضرت سیدالشهداء بدترین معصیتها و بی ادبیا است.

(کشکول جمال)

توبه‌تر دانی یا پیغمبر خدا؟

عجوزی^۱ فرتوت^۲ را پسر در زنبیلی نهاده، به زیارت پیغمبر زمان برد. پیغمبر به مزاح پسر را فرمود: مادرت را به شوی^۳ ده! جوان گفت: با این پیبری شوهر کردن او چگونه میسر و سزاوار باشد؟
مادر برآشفست و به پسر بانگ زد که: توبه‌تر دانی یا پیغمبر خدا؟

(امثال و حکم)

۱. محبت پیران

۲. فرتوت: کهن سال

۳. شوی: شوهر

تومی فہمی نکوتر یا پیمبر

بہ نزد حضرت موسیٰ داور
 ز صد سال اونہادہ پا فراتر
 کہ شبہا می شود از روز بدتر
 و گرنہ دامت گیرم بہ محشر
 زمن بشنوبدہ اورا بہ شوہر
 نما با ما کلیم اللہ کسٹر
 چگونہ من دہم اورا بہ شوہر؟
 کہ ای طفل نفہم احمق خر
 تومی فہمی نکوتر یا پیمبر؟
 (خسرو شاہانی)

جوانی مادر خود را شسی برد
 خمبده پشت و بی دندان و مفلوک
 بہ حضرت گفت وضع مادر خویش
 بدہ اورا دوائی نسا شود، بہ
 نگاہی کرد موسیٰ، گفت فرزند
 خجل شد آن جوانک، گفت شوخی
 ز دندان بردہان او اثر نیست
 چو بشنید این سخن مادر برآشت
 شنوآن را کہ فرمودند حضرت

تن پوش مبارک

از بہر روز عید، سلطان محمود، خلعت^۱ ہر کسی تعیین
 می کرد. چون نوبت بہ طلحک رسید فرمود کہ پالانی بیاورید و
 بدو دهید. چنان کردند.

چون مردم خلعت پوشیدند طلحک آن پالان در دوش گرفت
 و بہ مجلس سلطان آمد و گفت: ای بزرگان! عنایت سلطان در
 حق من بندہ از اینجا معلوم کنید کہ شما ہمہ را خلعت از
 خزانہ فرمود دادن و جامہ خاص از تن خود برکنند و در من
 پوشانید.

(رسالہ دلگشا)

۱. خلعت: جامہ و تن پوشی کہ بزرگی بہ زیردستان خود بخشد.

تمیز برخاسته است

آن یکی در خانه ای در می‌گریخت^۱ صاحب خانه بگفتش: خیر هست
 واقعه چون است؟ چون بگریختی؟
 گفت: بهر سحره^۲ شاه حرون^۳
 گفت: می‌گیرند گو، خر، جان عم
 گفت: بس جدند و گرم اندر گرفت
 بهر خرگیری بر آوردند دست^۴
 چونکه بی تمیز یانمان سرورند^۵
 زرد روو، لب کیود و رنگ ریخت^۶
 که همی لیزد نورا چون پیر، دست!
 رنگ رخساره چنین چون ریختی؟
 خر همی گیرند امروز از برون
 چون بی خر، روو، نوز این چیست عم؟
 گر خرم گیرند هم، نمود شگفت
 جدجد، تمیز^۷ هم برخاسته^۸ است
 صاحب خر را به جای خربند
 (مشوی مولوی)

تفاوت

آصف الدوله روزی جایی می‌رفت. یک نفر الاغ‌دار
 الاغهای خود را در جلو انداخته عبور می‌کرد و راه عبور
 آصف الدوله را بسته بود. الاغ‌دار نه تنها الاغهای خود را کنار
 نکرد که آصف الدوله بگذرد بلکه وقتی نوکرهای او خواستند
 الاغها را از جلو برانند با آنها نزاع کرد.

۱. در گریختن: به درون محلی به حال گریز وارد شدن.
۲. رنگ ریختن: رنگ باشتن.
۳. سحره: کاری مزید، بیگاری.
۴. خرچند: سرکش و نوسن.
۵. دست برآوردن: اقدام کردن.
۶. تمیز: تشخیص دادن، جدا کردن.
۷. برخاستن: از میان رفتن، برافروختن.
۸. سرور: مهتر، حاکم و رهبر.

آصف الدوله متغیر شده گفت: چرا راه را مسدود کردی؟ تو که بیشتر از یک الاغدار نیستی؟
 الاغدار جواب داد: من هم به اندازه شما حق دارم که از این راه عبور کنم. منتهی من آدمی هستم که خرمی رانم، و شما خری هستید که آدم می رانید. تفاوت همین است.
 (نانا جو، دوف گو)

تیمور و ملا

گویند روزی ملا و تیمور لنگ با هم در حمام بودند و تیمور لنگی زرینفت با خویش داشت که به یک هزار درهم می ارزید. تیمور از ملا پرسید:
 — اگر من غلامی بودم و مرا می فروختند به چند می خریدی؟
 ملا گفت: به یک هزار درهم.
 تیمور خندید و گفت: یک هزار درهم که ارزش لنگ من است؟
 ملا گفت: من نیز بهای آن را گفتم و گرنه تویه چیزی نمی ارزی.

(نمونه های طنز معاصر)

تجاهل

فقیری به ثروتمندی گفت: «بیا و در راه دوستی بکشد و بیست و چهار هزار پیامبر، به نام هر کدامشان درهمی به من عطا



کن.»

ثروتمند گفت: «من حاضرم به اندازه‌ای که نام پیغمبران را بر زبان برانی به نودرهمی بدهم.»
فقیر قبول کرد و سپس گفت: «آدم، قرعون، شداد، عاد!»

ثروتمند گفت: «اینها که به جز اولی پیغمبر نیستند، من پیغمبران را گفتم.»

فقیر گفت: «خیلی عجیب است بعضی از اینها که نامشان را شنیدی، ادعای خدایی کردند و مردم هم از آنها قبول کردند، تو آنان را به پیغمبری هم قبول نداری!!»
ثروتمند از این جواب خندید و به او احسانی نمود.

توبده، مستیش پای خودم

مردی از اویش^۱ پشیزی^۲ چند به خمار^۳ برده، شراب خواست. خمار^۴ از ناچیزی آن در شگفتی مانده گفت:
— این مایه شراب، چه مستی آرد؟
گفت: توبده، مستیش پای خودم.

(امثال و حکم)

۱. اویش: فرومایگان، بی سروپایان

۲. پشیز: پول ناچیز و اندک

۳. خمار: میخانه، میگده

۴. خمار: مس فروش

توبر اوج فلک چه دانی چیست؟

منجمی به خانه درآمد، یکی مرد بیگانه را دید که با زن او بهم نشسته، دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست. صاحب‌دلی که برین واقعه واقف بود گفت:

توبر اوج فلک چه دانی چیست؟ که لدانی که در سرایت کیست. (گهان)

جاهل و حکیم

جاهلی بر مسیبل تعرض، حکیمی را گفت: «چرا از دهان تو، بوی بد می‌آید؟» گفت: «از بس که معایب تو در سینه نگاه داشته‌ام، در نفسم سرایت کرده است.»

جواب دندان شکن

پشته خار همی بُرد به پشت
هر قدم دانه شکری می‌کاشت
وی نوازنده دل‌های نزلند
تاج عزت به سرم بنهادی
رخس پندار همی راند زدور
گفت: ای پرخرف گشته، خموش
دولت چیست؟ عزیزت کدام؟
که نیم برد تو مالین نه
به خسی چون تو گرفتار ساخت
عز آزادی و آزادگیم

(جامی)

خارکش پیروی با دلق درشت
لنگ لنگان فدعی بر می‌داشت
کای فرازنده این جرخ بلند
در دولت به رخم بگشادی
نوحوانی به جوانی مغرور
آمد آن شکرگزارش به گوش
خار بر پشت زنی این سال گام
پیر گفتا که: چه عزت زین به
شکر گویم که مرا خوار ساخت
داد با این همه افتادگیم

جواب شیطان

روزی شیطان به در خانه «فرعون» آمد، چون در زد؛ فرعون گفت: «کیستی؟» گفت: «ای تف به ریش مثل تویی که نمی داند به در خانه او کیست و ادعای خدایی می کند؟!»

جوانی و پیری

جوانی گفت: پیری را چه تدبیر،
جوانش داد پسر نغز گشتار
که یار از من گریزد چون شوم پسر؟
که در پیری تو هم بگریزی از یارا
(حکیم نظامی گنجوی)

جواب انوشیروان

کسی مژده پیش «انوشیروان عادل» آورد و گفت:
— شنیدم که فلان دشمن ترا، خدای — عزوجل —
برداشت.

گفت:

— هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟! —

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
(امثال و حکم)

جواب بخیل

از بخیلی پرسیدند: از قرآن کدام آیه را دوست داری؟ در جواب گفت: آیه «وَلَا تَوْتُوا السُّفَهَاةَ أَمْوَالِكُمْ» یعنی: اموال خودتان را به بی خردان ندهید.

جمعیت زیاد

روزی زن ملاً نصرالدین، غذایی طبخ نموده با دیگ نزد ملاً نهاد و هر دو مشغول خوردن شدند. ملاً گفت: خوب غذایی است، حیف جمعیت برای خوردن آن زیاد است. زن گفت: دیگر چه جمعیتی کمتر از این که من باشم و تو؟
گفت: از این کمتر آنکه من باشم و دیگ!

جواب دندان شکن

شی «برنارد شاو» به دیدن یکی از نمایشنامه های خود رفت. چون نمایش به پایان رسید، تماشاگرانی — که او را در تالار دیده بودند — شروع به کف زدن کردند و فریاد برآوردند که: شاو برای ماصحبت کند.

برنارد شاو، ناچار به روی صحنه رفت و همه در این موقع ساکت شدند، ولی هنوز لب به سخن نگشوده بود که ناگاه از



نه تالار صدایی برخاست که می گفت:

— نمایشنامه بسیار مزخرفی بود!

برنارد شاو، به عادت خود با خونسردی تمام لبخندی زد و

گفت:

— بله! اتفاقاً من هم با شما هم عقیده هستم، ولی چه کنم

که من و شما، در مقابل اکثریت عظیم در اقلیت غربی قرار

گرفته ایم!!

(بدیهه گوینها)

جُحی و دخترش

روزی جُحی به در خانه خود نشسته بود و دخترک چهار

ساله او پیش او بود، ناگهان جنازه ای از دور پیدا شد. دخترک

هرگز آن ندیده بود گفت:

— ای پدر این چیست؟

گفت:

— آدمی مرده است.

گفت:

— به کجا می برندش؟

گفت:

— آنجا که نه شمع و چراغست، نه فرش و روشنایی، نه

نور و صفا، نه خورش و پوشش؛ نه آب و نان!

گفت:

— پس او را به خانه ما می آورند.

(دلقکهای مشهور دربار)

جولاه و دانشمند

جولاهی در خانه دانشمندی ودیعتی نهاد، یک چند روزی برآمد به آن محتاج شد، پیش وی رفت، دید که بر در سرای خود برمسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته. گفت: «ای استاد، به آن ودیعت احتیاج دارم.» گفت: «ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم.»

جولاه بنشست، مدت درس او طول کشید و وی عجله داشت و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود می‌جساید. جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدنست. گفت:

— «ای استاد، برخیز و مرا تا آمدن، نایب خود گردان، تا من به جای تو سر می‌جنبانم، ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم...»

(بهارستان جامی)

جلوداری الاغ بر شتر جفا است

شخصی می‌خواست از دنیا برود، از این رو دستور داد تا تمام منسوبین و بستگانش را در بالینش حاضر کردند و از آنها یک یک حلالیت می‌طلبید. وقتی از همه نزدیکانش خداحافظی کرد؛ گفت: شتر سواری مرا هم بیاورید تا با او خداحافظی کنم و از او حلالیت بطلبم. چون شتر را به حضور او آوردند، دست محبتی بر سر و

صورت او کشید و گفت: ای حیوان! مدتهاست که به من سواری می‌دهی و برای من زحمت می‌کشی، چنانچه در ظرف این مدت بر تو صدمه‌ای وارد آمده است یا در آب و غلوفه تو تقصیری شده عفو فرما و مرا حلال کن.

شتر گفت: از آنچه بدی از ناحیه تو به من رسیده صرف نظر کردم مگر آنکه گاهی افسار مرا به پالان الاغی می‌بستی و سوار او می‌شدی و مرا به دنبال الاغ می‌بردی و مردم نگاه می‌کردند پشرو من الاغی شده چون از این موضوع بر من بسیار سخت می‌گذشت پس هرگز تو را حلال نخواهم کرد و در قیامت از تو مؤاخذه می‌کنم که چرا هتک احترام من کردی و الاغی را بر من مقدم داشتی، مگر نمی‌دانی مقدم داشتن کوچک نادان بر بزرگ دانا جنایتی غیر قابل بخشش است!

(منهاج السرور)

جواب دندان شکن

زاهدی پیرزنی آسیابان را گفت: «گندم مرا آرد کن و گرنه نفرین کنم خورت به سنگ بدل شود.»
پیرزن گفت: «خسر را رها کن. گندمت را دعا کن تا به آرد بدل شود.»

(کشتکول شیخ بهایی)

جواب دندان شکن

می‌گویند: روزی نادرشاه با سید هاشم خارکن — روحانی نجف — در نجف ملاقات کرد. (و این مرد را بدین سبب خارکن می‌خواندند که با خارکنی روزگار می‌گذراند.)
نادر به سید هاشم رو کرد و گفت:
— شما واقعاً همت کرده‌اید که از دنیا گذشته‌اید.
سید هاشم با همان سادگی روحانیت گفت:
— برعکس، همت را شما کرده‌اید که از آخرت گذشته‌اید!

(سیاست و اقتصاد عصر صفوی)

جُحی و اهل محل

از «جُحی»^۱ پرسیدند: هرگز در هیچ کاری بر قومی سبقت کرده‌یی؟
گفت: همیشه بر اهل محله خود سابقم در بیرون آمدن از مسجد، زیرا که من همیشه متأخر ایشانم در داخل شدن به مسجد.

(کتیبات عید زاکانی)

۱. جُحی: مردی داستانی در ادب عرب، که کارهای طنزآمیز می‌کرد و در نادانی مثل بود.



چانه و سر!

«آندره موروا» - نویسنده معروف فرانسوی - در جلسه‌ی چشمش به یکی از نویسندگان غیرمعروف افتاد که ضمناً در رادیو و تلویزیون هم برنامه‌های جالبی داشت. موروا ناگهان متوجه شد که موی سر این شخص کاملاً سیاه ولی ریش کوناه و کوچک او، کاملاً سفید است!

یکی از حاضرین از وی پرسید:

- استاد، ممکن است بفرمایید که چرا سر و ریش این آقا این قدر تفاوت رنگ دارد؟!

موروا گفت: البته، سیاهی موی سر و سفیدی ریش این آقا نشان می‌دهد که چانه‌ی ایشان بیشتری از مغزشان کار می‌کند!

(بدیه گوینده)

چاره‌ مجازات

یکی از قضات را حاکم شهر با دفتر به دارالحکومه خواست و بر او خرده گرفت و دستور داد دفترش را به اجبار به خوردش دهند و قاضی دیگری به جایش گماشت.

پس از چندی قاضی جدید را خواست. قاضی با دفتری که از حلوا ساخته بود، وارد شد. حاکم به او خیره خیره نگریست و گفت: «این چگونه دفتری است.»

قاضی گفت: «معدة من قوت هضم جز این دفتر را

ندارد.»

چاه نان دار

حاج میرزا آقاسی، داشت بسی
بهر ایجاد فنانات و کارینز
تا کشد بیرون، آب از دل خاک،
رفته رفته کند، از بر تو آب،
از قضا، صبحکی، داشت گذر،
گفت با حاجی صدراعظم
«که بسی روز شد و گندم چاه،
نرسد چاه نو، اینجا، چوبه آب
لیک حاجی چوبه آبادی داشت
در جوابش، سخنی نادره گفت،
«گر ندارد ز بسرای من آب

ذوق آبادی و، شوق عمیران.
سعی می کرد، به روزان و شبان.
چوبها سازد، هر سوی، روان
شهر تهران، همه جا، رشک جان،
بر سر جاهش، با همراهان.
خته جان، چاه کنی، چرب زبان:
نیست از آب، در این خاک، نشان،
هست این چاه کنی، کندل جان.»
معلقه بسیار به پیدا و نهان،
که از او مانده قتل، در دوران:
در عوض، دارد از بهر نونان»

چشم زخم

یکی روستایی سقط شد خرش
جهان دیده ببری برو برگشت
میندار جان پدر کابین حمار
که این دفع خوب از سرو گوش خویش

علم کرد بر تا که بستان سرش
جان گفت خندان به نا طور دشت:
کند دفع چشم بد از کشت زار
نمی کرد تا ناتوان مرد و وریش!

(بوستان سعدی)

چکاب

متعممان عازم فرنگ شوند
گفت رندی که می روند آنجا

تا در آن سرزمین چکاب گشند
تا که چکهای خویش آب گشند

(دیوان صها)



چشم مظلوم و روی ظالم

زنی چشمهایی به غایت خوش و خوب داشت، روزی از شوهر شکایت به قاضی برد. قاضی را چشمهای او خوش آمد، طمع بر او بست و طرف او گرفت. شوهر دریافت، چادر از سرش کشید. قاضی رویش بدید، سخت متعجب شد و گفت: برخیز ای زنک که چشم مظلومان داری و روی ظالمان!

(عبید زاکانی)

چه کاری؟! کاری!

مسعود رقال، در راه به «مجدالدین همایون شاه» رسید و پرسید چه کاری؟! گفت: چیزی نمی‌کارم که بکار آید. گفت: پدرت نیز هم چنین بود، هرگز چیزی نکاشت که بکار آید!

(عبید زاکانی)

چپ یا راست

پرسید یکی که آخر آن دلبر مست
دانی به کدام حزب و مسلک پیوست؟
گفتم که من این نکته ندانم. اما
در مکتب عشق و مهر، با ما که چپ است!!

(پاد و پادبود)

چرا بیمارزد؟

- خطیب گفت: فلان را خدا بیمارزد
بختده گفتش: آخر چرا بیمارزد؟
اگر حساب و کتاب به روز محشر هست
خدا برای چه آن مرد را، بیمارزد؟
برای آنکه، به دوران زندگانی خویش
شده است مرتکب ظلمها، بیمارزد؟
برای آنکه، از آن مرد، نادم مرگ
ندیده هیچ کسی جز خطا، بیمارزد؟
برای آنکه، دل سنگ و طبع سفلۀ او
نبوده، هیچ به رحم آشنا، بیمارزد؟
برای آنکه، ز راه حرام گسرد آورد
دلار و پوند و فرانک و طلا، بیمارزد؟
برای آنکه، بی گنج بهر خویش اندوخت
زدسترنج شب و روزها، بیمارزد؟
برای آنکه، ز بهر سه چار وارث خویش
نهاده ارث کلانسی بجا، بیمارزد؟
برای آنکه، گرفتند مجلس ترحیم
بنام او بی ریب و ریا، بیمارزد؟
برای آنکه، تو درباره اش درین مجلس
کسی ز روی تکلف دعا، بیمارزد؟
خدا جواب «حسین شهید» را چه دهد
که به حرف تو هر «شمر» را بیمارزد؟
(ابوالقاسم حالت)

چرا چنین شد؟

سلطان سنجر را پرسیدند - در آن وقت که به دست غزان



گرفتار شده بود - که: «علت چه بود که ملکی بدین وسعت و آراستگی که ترا بود چنین مختل شد؟»
گفت: «کارهای بزرگ، که مردم بزرگ، که مردم بزرگ را نتوانستند خرد به مردم بزرگ، از کارهای خرد عار داشتند و در وی ترفند، هر دو کار تباه شد و نقصان به ملک رسید و کار لشکری و کشوری روی به فساد آورد.»

(دولت‌شاه سمرقندی)

چند واژه از رساله تعریفات

(الدنيا) آنچه که هیچ آفریده در وی نیاساید. (العاقل) آنکه به دنیا و اهل او نپردازد. (الکریم) آنکه در جاه و مال طمع نکند. (المرد) آنکه سخن به زیان گوید. (الفکر) آنچه مردم را بی فایده بیمار کند. (الدانشمند) آنکه عقل معاش ندارد. (الجاهل) دولتیار. (العالم) بی دولت. (الخبیس) مالدار. (العس) آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت خواهد. (القاضی) آنکه همه او را فرین کنند. (الوکیل) آنکه حق را باطل گرداند. (الحلال) آنچه نخورند. (الرشوه) کارساز بیچارگان. (النذیم) خوشامد گو. (البازاری) آنکه از خدا نترسد. (الطیب) جلاد. (الدلال) حرامی بازار. (الشراب) مایه آشوب. (المجرد) آنکه به ریش دنیا خندد. (النامحرم) اهل و عیال. (العدو خانگی) فرزند. (البد اختر) آنکه به دختر گرفتار باشد. (الخصم) برادر. (الخویشاوند) دشمن جان. (العشق) کار بیکاران. (المغبون) عاشق بی سیم. (المتواضع)

مفلس. (الذليل) وامدار (موت الحاضر) احتیاج. (قوة الظهر)
 زرو سیم. (المدبر) آنکه خرجش بیش از دخل باشد.
 (المنصبا) مبعوض همه کس. (الطالب العلم) گرسنه ازلی.
 (البد معاملة) آشنای قاضی. (الطبيب) پیک اجل.
 (الانشاء الله) روزمره دروغگویان. (البخیل) با گدا وعده.
 (المتفکر) تنها. (النامرد) امیدوار فردا. (الروسایه) فرضدار
 (الکتابت) راهنمای فلاکت. (بسم الله) یعنی اگر سیری
 نخور. (التوبه) پشیمان گمراهان. (السوگند) نانخورش
 دروغگویان. (الفلاکت) نتیجه علم. (الراستگو) دشمن همه
 کس. (الکبر) دولتمندی. (النسیه) آنچه واپس ندهند.
 (الخباب) عیش بینویان. (الدوست) آنکه ما گمان نیک برو
 داریم. (الامید) کشکول فقرا. (النادر) زن معقول گو.

چند بند از رساله صد بند

- ای عزیزان! عمر غنیمت شمیرید.
- وقت از دست مدهید.
- عیش^۱ امروز به فردا میندازید.
- روز نیک به روز بد مدهید.
- پادشاهی را، نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی دانید.
- هر کس که پایه^۲ و نسبت^۳ خود را فراموش کند به یادش
 میآید.

۱. عیش: عویش زندگی، شادی.

۲. پایه: قدر و منزلت.

۳. نسبت: عویشاوندی، اصل و نسب.



- طمع^۱ از خیر کسان بپزید تا به ریش مردم نتوانید خندید.
- گیرد در پادشاهان مگردید و عطای^۲ ایشان به لقای^۳ دربانان ایشان بخشید.
- جان فدای یاران موافق کنید.
- تا نتوانید سخن حق مگوئید تا بر دلها گران مشوید و مردم بی سبب از شما نرنجند.
- دست ارادتی در دامن رندان^۴ پاکباز زبید تا رستگار شوید.
- متان را دست گیرید.
- چندان که حیات^۵ باقیست از حساب میراث خوارگان^۶ خود را خوش دارید.
- خود را از بند نام و ننگ برهائید تا آزاد شوید زیست.
- در خانه مردی که دوزن دارد آسایش و خوشدلی و برکت مطلبید.
- انصاف و مروّت^۷ و مسلمانی از بازاریان مطلبید.

حکیم چراغ به دست

آن یکی با شمع بر می‌گشت و روز
 بلفصولی گفت او را کای فلان
 گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
 هین چه می‌جویی به پیش مردمان؟

۱. طمع: آرزو، چشمداشت.

۲. عطا: بخشش.

۳. لقای: دیدار.

۴. رندان: فلان، فتنه، حبه گری.

۵. حیات: زندگی، عمر.

۶. میراث خوارگان: ورژان.

۷. مروّت: جوانمردی، گشت.

گفت: می‌جویم به هر سو آدمی
 گفت: من جویمای انسان گشته‌ام
 گر بود حی از حیات آن دمی
 می‌بایم هیچ و حیران گشته‌ام
 (متنوی مولوی)

حرامخواری

شنبه‌ام که فقیهی به دشتبانی گفت
 که هیچ خرپزه داری رسیده؟ گفت: آری
 از این طرف دویه دانگی گراختبار کنی
 وزین چهارپه دانگی، قیاس کن باری
 سؤال کرد که چندین تفاوت از بی چیست؟
 که فرق نیست میان دو جنس بسیاری
 بگفت: از آنچه نویسی حلال ملک من است
 نیامده است به دهنم به وجه آزاری
 وزان دگر برانم به غارت آوردند
 حرام را نبود نزد شرع مقداری
 فقیه گفت: حکایت دراز خواهی کرد
 از این حرام‌ترت هست ده به دیناری؟
 (کلیات سعدی)

حور نر

واعظی بود بر سر منبر
 گفت: مر مرد را بود به بهشت
 از میانه زنی بی‌برخاست
 گفت: بهر خدای مولانا
 گو که در غلله حور تر باشد
 گفت: خاتون فرو نشین و منرس
 لفظ چون دُزبه وعظ بگشاده
 چند حور لطیف آماده
 دلش اندر نفسگر افتاده
 سخنی گفنی و بود ساده
 یا بود جمله همچو من ماده
 که نمائی نویز ناگاده
 (ابن سینا)



حاضر جوانی بنان

از «بنان طفیلی»^۱ سؤال کردند که: «از کلام الله کدام دوست ترداری؟»

بنان گفت: «آیه «مَا لَكُمْ أَلَّا تَأْكُلُوا»، یعنی: شما را چه می شود که طعام نمی خورید؟»

گفتند: «کدام امر را از قرآن بیشتر بیکار می بندی؟»

گفت: «آیه «كُلُوا وَاشْرَبُوا»، یعنی: بخورید و بیاشامید.»

گفتند: «کدام دعا را از قرآن ورد خود ساخته ای؟»

گفت: «آیه «رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ»، یعنی: ای

پروردگار ما! فرو فرست بر ما خوانی پر از طعام از آسمان!»

گفتند: «از احادیث رسول الله (ص) کدام حدیث را

اختیار کرده ای؟»

گفت: «حدیث «لَوْ دُعِيتَ إِلَى كِرَاعٍ لَأَجَبْتُ»، یعنی اگر

بخوانند مرا و مهمان کنند به پاچه گوسفند، هر آینه اجابت کنم

و به آن دعوت حاضر شوم!»

(مؤلف العرفان)

حلقه مفقوده

دیند روح داروین در لاله زار بسره زالی لب به روز آلوده را
شکر بزدان را بجای آورد و گفت کشف کردم حلقه مفقوده را

(یاد و یادبود)

۱. بنان طفیلی: از مشاهیر طرفداران است و به شکم پروری و پر خوری معروف.

حکمت

مُقرَّبان^۱ سلاطین^۲ چون کسانی اند که به کوهی بلند بالا می‌روند اما عاقبت به زلزل^۳ قهر و نوازل^۴ دهر^۵ به زیر خواهند افتاد و شک نیست که افتادن بلندتران صعب‌تر^۶ خواهد بود و به زیر آمدن فروتران سهل‌تر.

بُود ایوان قسرب شاه، والا بر آن ایوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون در آن ایوان درافتی زهر افتاده‌ای محکم ترافتی
(بهارستان)

حفظ آرمان

ابوبکر ربانی اکثر شیها به دزدی می‌رفت. شسی چندتا که سعی کرد، چیزی نیافت. دستار خود بدزدید و در بغل نهاد، چون در خانه رفت، زنش گفت: چه آورده‌ای؟ گفت: این دستار آورده‌ام. زن گفت: اما این که دستار خود توست؟ گفت: خاموش، توندانی آن را از آن جهت دزدیده‌ام تا آرمان دزدیم باطل نشود.

(رساله دلگشا)

۱. مُقرَّبان: نزدیکان.

۲. سلاطین: پادشاهان.

۳. زلزله: لرزه‌ها، زلزله‌ها.

۴. نوازل: فرودها، جمع نازل.

۵. دهر: روزگار، دورانی.

۶. صعب: دشوارتر، سخت‌تر.

حکیمباشی را دراز کنید

طیب، امیری را دستور تنقیه داد. امیر طریقه آن پرسید.
طیب یگفت. امیر برآشفست که: مرا؟ طیب هراسان گفت:
نه خیر قربان، مرا.
طیب را خفته کردند، قضا را امیر بهبودی یافت. سپس در
هر بیماری امیر با طیب همین معاملات می رفت.
(امثال و حکم)

حمام داشتیم بچه ها خوردند

یکی از مردم شهر در قریه ای^۱ به خانه گُردی فرود آمد.
بامداد از صاحبخانه پرسید که آیا شما حمام دارید؟
مرد نزد زن رفته بدو گفت که مهمان از ما حمام خواهد آیا
تو دانی حمام چه باشد؟
زن نیز در فکر فرو رفته معنی کلمه ندانست و گفت: به
مهمان بگوی حمام داشتیم ولی امروز صبح بچه ها خوردند.
(امثال و حکم)

حکم به سفاقت

در همسایگی یکی از امرای بصره، پسرزنی خانه کوچکی

داشت که قیمت آن بیست درهم بیشتر نبود. ولی امیر که آن خانه را بسیار طالب بود به دویست درهم نیز می‌خرید و عجز نمی‌داد. کسان امیر به او گفتند: اگر قاضی به این مسئله اطلاع بیاید که تو خانه بیست درهمی را به دویست درهم نمی‌فروشی ممکن است حکم بر سفاقت تو داده، خانه تو را از تصرف خارج کند.

گفت: چرا حکم به سفاقت امیر نمی‌دهد که خانه بیست درهمی را به دویست درهم می‌خرد.

خر بودن

تا چند هم آخور خر، آخور بودن
وز بهر سواری خران، خر بودن
در کاره، به قدر هفت خر، جان کردن
در رتبه، زهر خری، مؤخر بودن
(مار در تنگه کهنه)

خر را که به عروسی می‌برند برای خوشی نیست

خرکی را به عروسی خواندند
گفت: من رفیق ندانم بسزا^۱
بهر حمالی^۲ خوانند مرا
مطری^۳ نیز ندانم به درست
خر بختدید و شد از لطفه ست
کاب جانک کشم و هزم چست^۴
(امثال و حکم)

۱. بسزا بخوی

۲. مطرب: توار خوشی و خنیاگری

۳. حمالی: باربری

۴. چست: چالاک



خواست

یکی از دوستان در مورد صحبت از خست^۱ بعضی از هموطنان حکایت نمود که: روزی با اتوبوس عمومی از تهریش به تهران برمی‌گشتم ناگهان شخصی که پهلویم نشسته بود و برای خود سر و وضعی هم داشت سیگاری در آورد و از من پرسید:

— آقا ببخشید آیا خدمت سرکار کبریت پیدا می‌شود؟

مؤدبانه جواب دادم که متأسفانه اهل دود نیستم و به همین خاطر کبریت با خود بر نمی‌دارم. تشکر نمود و از مسافر دیگری کبریت خواست. او نیز کبریت نداشت و همچنین چند نفر دیگر هم که در اتوبوس بودند هیچکدام کبریت نداشتند.

در همان موقع دیدم شخص مزبور دست کرد از جیب خود یک قوطی کبریت در آورد و گفت: حالا که چنین است با کبریت خودم روشن می‌کنم.

(کشکول جمالی)

خیانت

آورده‌اند که یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان به دیناری خیانت بدید. معزولش کرد. طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده را از خدمت درگاه

۱. حنته: عیس بود، فرومایگی.

محروم نگردان. گفتا: «غرض مقدار نیست. غرض آنکه چون
مال ببرد و باک ندارد، خون رعیت بریزد و غم نخورد.»
(نصیحة الملوك)

دشمن زندگی

«شیخ فقیرالدین» متخلص به «لاهوری» در سن نود
سالگی خطاب می‌کرد، او را گفتند: «چرا در این سن و سال
موی خود را به حنا سیاه می‌کنی؟» جواب داد:
دشمن زندگی است موی سید روی دشمن سیاه بپایند کرد

دستور عافیت

ای دل دمی بشین قنارغ ز دعدمه باش
در عین با همگی بی یاروی همه باش
گرگ گشاده دهان این گله راست شیان
خواهی ز گرگ امان بیرون زاین رعه باش
(میرزا مهدی ادیب مرافه‌ای)

دنیا

دنیا جو حباب است، ولیکن چه حباب؟
نی بر سرآب، بلکه بر روی سرآب
و آن نیز سرآبی که ببینند به خواب
و آن خواب چه خواب؟ خواب بدست خراب

دایرهٔ مردی

مردی در مجمعی می‌گفت: «هر که دو چشم بینا ندارد نیم مردست، و هر که عروس زیبا ندارد نیم مردست، و هر که وقوف به مباحث دریا ندارد نیم مردست.»
کوری در آن مجلس حاضر بود که زن نداشت و شناوری تسمی‌دانست، فریاد برآورد که: «ای عزیز! عجب مقدمه‌ای پرداختی که مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم دیگر در می‌باید که نام «هیچ مرد» بر من راست آید.

دوبین و چهاربین

مردی آحول، نزد طبیبی رفت و گفت: «من یکی را دو می‌بینم چشم مرا علاج کن که از این جهت غلطها می‌کنم و تشویشها به من می‌رسد.» طبیب سر بالا کرد و گفت: «شما هر چهار که نزد من آمده‌اید همه این یک مرض را دارید؟»
احوال گفت: «واویلاه، مرا فکر طبیبی دیگر باید کرد که اگر من یکی را دو می‌بینم او یکی را چهار بیند.»

دروغگو

از دروغگویی پرسیدند: «هرگز راست گفته‌ای؟» گفت:
«اگر گویم آری، دروغ گفته باشم.»

دنیای وارونه

مرغی دیدم نشسته بر پشت خروس
گویی که شده ز مرغی خود مابوس
می‌گفت خروس با خود الموس الموس
زیرا که شده است کار عالم معکوس

درد کتف

ظریفی گفت: خوابی دیدم که نمی‌راست بود و نمی‌دروغ، به خواب دیدم که یک انسان پُر زَر بر کتف دارم و از جایی به جایی می‌برم و کتف من از بار آن درد عظیم می‌کند. چون بیدار شدم؛ انبار زر نبود ولی درد کتف، عظیم بود.

دیدن مادر زن

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرزت به علت کابین در خانه متمکن بماند. مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از محاورت او چاره ندیدی نا گروه آشنایان به پرسیدنش آمدند. یکی گفتا: چگونه ای در مفارقت یار عزیز؟
گفت: نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن.

(گلستان)



دوین

خروسی را پیش احولی بسته بودند، او را گفتند: «هیچ می‌دانی که مردم احول، یکی را دومی بینند؟» گفت: «این سخن، غلط صریح و کذب محض است، زیرا اگر چنین بودی باید که حال، من این دو خروس را چهار می‌دیدمی.»

داوری

آن شنیدی که در دهی، پیری رفت در پیش فاضی آن درویش شحنه سر مست بود در میدان فاضی او را بگفت از سر ختم تیر شحنه به خون بهالودی جفت گاو ت به شحنه ده، ده تا دل شحنه بر تو گردد خوش گفت: گشتم به حکم تو فاضی

خورد ناگه، ز شحنه ای تیری گفت: بنگر مرا چه آمد پیش تیری افگند وزد مرا بر جان فلتبانا، نگه نداری چشم نا مرا درد سر بیفزودی وز چنین درد سر به نفس بجه ورنه اندر زند به جان آتش چون بود خصم شحنه و قاضی (حقیقه الحقیقه)

دزد سوم

دو نفر دزد، خیری دزدیدند
آن دو بودند جو گرم زد و خورد

سر تقسیم به هم جنگیدند
دزد سوم، خورشان را زد و بُرد

۱. شحنه: پستان، داروغه.

۲. فلتبانا: دیو، فرساق.

دشمن طاووس

طاووس را بدیدم که می‌کند پز خویش
گفتم: مکن که پز تو، با زیب و با فرست
بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم
آگه نیی که دشمن جان من این بر است
(کافی بخاری)

دلیل بیل

بود در راهی سحرگاهی روان
گرم کار خویش و بیل او را به دست
گفت از او پرسم نشانی از خدا
ز آنکه او را باب طبع خویش یافت
چندتا باشد خدای لایزال؟
نیست در این مطلب روشن شکی
داد پاسخ با زمان دسته بیل
کاین جواب نوی بود ای بی ادب
تا چه گفت آن زارع شوریده حال
کرد انبات خدا با «دسته بیل»
منکران را ضرب شستی درخور است
صیت^۱ استدلال آن دنیا گرفت
(ابراهیم صها)

فخر رازی با گروه پیروان
زارعی را دید آن پزدان پرست
رازی از خیل^۱ مریدان شد جدا
پس شاهان جانب دهقان شتافت
کرد، از آن زارع عامی سؤال
گفت آرام او، خدا باشد یکی
فخر رازی خواست چون از او دلیل
کرد بر او جمله دهقان از غضب
کرد، شاگردی ز استاد این سؤال
گفت آورد او بی محکم دلیل
کز دلایل جملگی بالانراست
زان «دلیل بیل» پس بالا گرفت

۱. خیل: گروه، دسته.

۲. صیت: آواز، شهرت.



دنيا را گول می زنم

عارفی نان می خورد. گفتند: «چکار می کنی؟»
گفت: «دنيا را گول می زنم.»
گفتند: «چگونه؟»
گفت: «نان دنیا می خورم و کار آخرت می کنم.»

در جستجوی جوانی

سحرگه به راهی یکی پسر دادم سوی خاک خم گشته از ناتوانی
بگفتم: چه گم کرده ای اندرین راه بگفتا: جوانی، جوانی، جوانی
(ملک الشعراء بهار)

دختر صد ساله!

جوانی تحصیل کرده و دانشمند، پیش یکی از اشخاص ثروتمند رفت که دخترش را خواستگاری کند. مرد همین که چشمش به قیافه جوان افتاد، خیلی خوشش آمد که چنین داماد موقر و متینی داشته باشد، لذا برای تطمیع وی گفت:
— من سه تا دختر دارم که: هیچ کدام هنوز شوهر نکرده اند و میل دارم همه با راحتی کامل زندگی زناشویی خود را به سر برزند. از این جهت تصمیم گرفته ام به هریک از آنها موقع عروسی به تناسب سنش پولی بدهم که با دست خالی به خانه شوهر نرفته باشند! مثلاً به آنکه هیجده سال دارد، هیجده هزار

تومان؛ و به آنکه بیست و پنج سال دارد، بیست و پنج هزار
 تومان؛ و به آنکه سی و دو سال دارد، سی و دو هزار تومان وجه
 نقد خواهم داد؛ حالا هر کدام را شما بخواهید مانعی ندارد!
 جوان فکری کرد و پرسید: شما دختر صد ساله ندارید؟!
 (خوشترگها)

دیدگان خود را ببندید

یکی از ارباب دل گفته: مردم می‌گویند چشمهای خود را
 بکشائید تا آنچه را که لازم است ببینید، من می‌گویم دیدگان
 خود را ببندید تا آنچه را که شایسته است مشاهده کنید.

دروغ به اندازهٔ انعام

گویند یکی از خرمقدسان متمول^۱ و مشکیر وصیت کرد
 هر کس بهترین اشعار که مناسب سنگ مزار او باشد بگوید
 یک بدره^۲ طلا به او بدهند، از جمله شاعری چند بیت برای او
 ساخت:

یکی از سزگان دنیا و دین	در اینجا نهفته است زیر زمین
ز اعمال او خلق خرسند بود	فریبت ز زهر گس هنرمند بود
بسی غفل و تدبیر و فرهنگ داشت	ز مردم فریسی بسی ننگ داشت
برای یکی بدرهٔ سی فروغ	نشاید از این بیش گفتن دروغ

۱. متوجه ترویسند، پلدر

۲. طلوع گس



دستگیری

دانی که خدا جرات را داد دو دست
من معشقدم که اندر آن سزای هست
یعنی که به یک دست به کار خویش پردازی
با دست دیگر ز دیگران گپری دست

در جوانی شکسته باید بود

باغبانی بنفشه می نبود گفتش: ای گوزشت جامه کی بود
چه رسیده است از زمانه ترا پیر تا گشته در شکستی زود
گفت: پیران شکسته دهرند در جوانی شکسته باید بود.
(ابن یسین)

دعوا سر لحاف ملا نصرالدین بود

گویند: ملا نیمه شب غوغایی شنید. لحاف بر خود پیچیده
برای تحقیق از خانه بیرون شد.
یکی از تماشاچیان، لحاف را ربهوده بگریخت. ملا به
خانه برگشت. زن پرسید: غوغا بر سر چه بود؟
گفت: بر سر لحاف ما بود، که ربودند. و بنیشت.
(امثال و حکم)

دیوجانس و اسکندر

«دیوجانس» — حکیم یونانی — را، «اسکندر» طلب کرد. او عذر خواست و پیغام فرستاد که: ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت؛ تا آنها با توست، نزد من نیایی، و تا اینها با من است پیش تو نیایم!

(بزم ایران)

دل‌داری!

شخصی در آب افتاده دست و پا می‌زد و با فریاد و فغان، استمداد و طلب یاری می‌کرد. شخصی می‌گذشت، پرسید چرا این همه داد و فریاد می‌کنی؟ گفت: شنا نمی‌دانم. گفت: خدا پدرت را بیامرزد، من هم شنا نمی‌دانم و این همه داد و فریاد نمی‌کنم.

(هزارین)

دست کوتاه و پای دراز

وقتی «نایب السلطنه» از طرف «ناصرالدین شاه قاجار» به ملاقات اول روحانی پایتخت «مرحوم آقای حاج ملا علی کتبی» رفته بود، مرحوم آقا بواسطه درد پائی که داشت ابتدا از نایب السلطنه عذر خواست و بعد پای خود را دراز نمود. از این رفتار نایب السلطنه سخت ناراحت شد و گفت: آقا پس من هم

پایم درد می‌کند، با اجازه شما دراز کنم.
 فوراً مرحوم حاجی کسی فرمود: آقای نایب‌السلطنه، من که
 پایم را دراز می‌کنم دستم را کوتاه کرده‌ام (از ستم)، شما هم
 دستت را کوتاه کن و پایت را دراز نما، ما چه حرفی داریم.
 (کشکول طبری)

دعوی نبوت

مردی را که ادعای نبوت کرده بود، به نزد مأمون حاضرش
 نمودند. مأمون گفت: تو ادعای پیغمبری می‌کنی؟ مرد گفت:
 بلی! مأمون گفت: اگر واقعاً راست می‌گویی در همین حال
 (که غیر موسم خربزه است)، برایم خربزه حاضر کن. مرد
 مدعی گفت: یا امیر المؤمنین سه روز مهلت بدهید. مأمون
 گفت: نمی‌شود و باید همین حالا حاضر کنی تا ما بعنوان یک
 معجزه از تو بپذیریم. مدعی گفت: عجب! خدای با آن عظمت
 خربزه را در ظرف سه ماه خلق می‌کند، و من سه روز برای آن
 مهلت می‌خواهم، مضایقه می‌کنید؟! (ککشکول طبری)

دیدن و ندیدن!

عجب است عظیم برکشیدن خود را
 از مردمک دیده بساید آموخت
 و ز جمله خلق برگزیدن خود را
 دیدن همه کس را و ندیدن خود را
 (افضل الدین کاشانی)

دزدانِ خسران

شیدم که دودزد حنجرگذار
یکی گفت بفروشم او را به زر
در این ماجرا، گفتگو شد درشت
حریفان ما، مشت بر هم زنان
خری را رسوندند در رهگذار
نگه دارمش گفت دزد دگر
به دشنام بیوست و آخربه مشت
که دزد دگر نافت خیر را عنان
(ملک الشعراء بهار)

در مذمت صاحبانِ اقتدار

آن شنیدستی؟ که روزی زیرکی با ابله‌ی
گفت: کاین والی شهر ما گدایی بی حیاست
گفت: چون باشد گدا؟ آن کر کلاهش تکه‌ای
صد جو ما را سالها و روزها برگ و تواست
گفتش: ای مسکین، غلط اینک از اینجا کرده‌ای
آن همه برگ و توا دانی که آنجا از کجاست؟
دژ و مروارید طوفش اشک اطفال مست
لعل و یاقوت ستایش خون ایتام سفاست
آنکه تا آب سیو پیوسته از ما خواست
گر بجویس، تا به مغز استخوانش زان ماست
خواستن کدبه است، خواهی باج دان، خواهی خراج
زانکه کرده نام باشد، یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهند گی
هر که خواهد گر سلیمانست و گرفتارون گداست
(دیوان انوری)

ریش

روزی «فتحعلی شاه» به «توسن خان ترکمن» گفت:
روزی که ریش تقسیم می‌کردند تو کجا بودی که سهمت را
بگیری؟ توسن خان فوراً در جواب گفت: قربان در آن وقت به
طلب عقل رفته بودم.

(کشکول، طس)

راه حل

حنظله نامی به خانه دوست پخیلش رفت تا از او دیدن
نماید. گفتند: تب دارد و خوابیده است تا عرق کند. حنظله
گفت: در حضورش غذای او بخورید فوراً عرق خواهد کرد.

راه پس

حاکم آمل از بهر سراج الدین قمری براتی نوشت برده‌ی
که نام او پس بود. سراج الدین به طلب آن وجه می‌رفت، در راه
بازان سخت می‌آمد، مردی و زنی را دید که گهواره‌ای و
بچه‌ای در دوش گرفته به زحمت تمام می‌رفتند. پرسید که راه
پس کدام است. مرد گفت: اگر من راه پس دانستم بدین
زحمت گرفتار نشدمی.

(رساله دلگشا)

راهنمایی

پیش یکی از مشایخ گنگه کردم که فلان، به فساد من
گواهی داده است، گفتا: «تو به صلاحش خجل کن.»
(گلستان سعدی)

راه حق

در میکده دوش زاهدی دیدم مست
تسبیح به گردن و صراحی در دست
گفتم: زجه در میکده جا کردی؟ گفت:
از میکده هم بسوی حق راهی هست
(شیخ بهایی)

رنگ کردن مو

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه
چون جامه که به وقت مصت سه کند
من موی در مصیبت پیری کنم سیاه

رمز شادی

وز بهر نشست آشیانی دارد
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
(منسوب به خبام)



رهز بر دولت رسیدن

این زبونی بین که ناز از هر خسی باید کشیدن
مدح هر بی همتی شد رهز بر دولت رسیدن
راستی این زندگی کز پای تا سر شد نعلق
زندگی نبود به زعم من بود ننگ آفریدن
آفرین بر آنکه سازد بر ستیز نامرادی
وز متمکاران نخواهد منت و ذلت کشیدن
خاک بادا بر سر آن منصب و دولت که باید
از درمی دولشان با خفت و خواری خریدن
من از آن بستان که بستانان آن پست است و ناگس
کس باشم گر کنم از میوه اش قصد چشیدن
راه دونان گر چه بر از پرنیان باشد مروزان
حالا سخت است از بد گوهران زشتی شنیدن

زن و شوهر

زنی بدروی و بدخوی بیمار شده بود، هنگام نزع شوهر را
گفت: «اگر من بمیرم تو بی من چون خواهی زیست؟»
گفت: «اگر نمیری چون خواهم زیست؟»

زاهد و آسیابان

زاهدی به آسیابی رفت تا گندم خود را آرد کند. آسیابان
گفت: نوبت تو امروز نیست. بار را برگردان و چهار روز دیگر
بیا تا گندمت آرد شود. زاهد گفت: من مردی خدا شناسم مرا

از نوبت خارج گیر و گندم را آرد کن و گزنه ممکن است به درگاه خدا بنالم مبادا به نفرین من سنگ آسیابت دو تکه شود و آسیا از کار افتد.

پیر آسیابان گفت: زاهد عزیز، اگر خداوند این قدر به حرف تو گوش می‌کند به جای نفرین به آسیای من، از خدا بخواه که در آسیای قدرت خویش بار تو را هم الساعه آرد کند و از نوبت و منت من برهاند.

(آسیای هفت سنگ)

زهره پلنگی باشد!

بازرگانی زنی زیبا، زهره نام داشت. چون به سفر رفت، او را به معتمدی سپرد، و کاسه‌یی نیل نیز بدو داد، تا هرگاه زهره، خطایی کند قطره‌ای نیل بر دامن او بچکاند! پس از چندی به معتمد نوشت:

کاری نکند زهره که ننگی باشد بر جامه‌ او ز نیل رنگی باشد
معتمد جواب نوشت:

گر در سفر خواجه درنگی نباشد تا ماه دیگر زهره پلنگی باشد
(عبید زاکانی)

زینت راستی

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست، جمشید بود. پرسیدندش: با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ چرا کنی؟



گفت: راست را زیست راستی پس است.

(گلستان سعدی)

زنان ادیب

روزی «فتحعلی شاه» نشسته بود، و در دو طرفش دو تن از بانوان مورد علاقه او، یکی بنام «جهان»، و دیگری بنام «حیات» نیز نشسته بودند. شاه این شعر را خواند:

نشسته ام به میان دودلبر و دودلم

که را به مهر بندم در این میان خجلم

فورا جهان گفت: تو بود شاه جهانی، جهان ترا باید

مپس حیات گفت: اگر حیات نباشد جهان جگوار آید

دیگری از زنان حرم سرا که نامش «بقا» بود، همینکه این

جمله را شنید، متوجه شاه شد و گفت:

حیات و جهان، هر دو شان بی وفاست

بقا را طلب کن، که آخر بقاست

زیر بار زور نباید رفت

سه پشته روی شاخ مور رفتن

میان لاله زنبور رفتن

شانه با دو چشم کور رفتن

زمستان زیر آب شور رفتن

دور و به زیر نیش مار خفتن

تن روغن زده با زحمت و زور

به کوه بستن بی رهنمایی

میان لرز و تب با جسم پر زخم

برهنه زخمهای سخت خوردن پیاده راههای دور رفتن
به پیش من هزاران بار خوشتر که یک جوزه بر بار زور رفتن
(محدثی بهار)

سنگ که جای خود دارد

وقتی مردی از ابوالحسن یغمای جندی (۱۱۹۶ - ۱۲۸۶ هجری قمری) پرسیده بود: می‌گویند: سنگ از راههای دور به زیارت حضرت رضا می‌رود. آیا این اعجاز می‌تواند قابل قبول باشد؟

یغمای تأمل گفته بود: صحیح است و صددرصد هم. تو را که کسلوخ چشم داری بیش نبودی به زیارت خود برد و بازگرداند. سنگ که دیگر جای خود دارد.

(از بهار تا پاریس)

سیر آن مؤمن شد

چند تن از کلاشان به ولیمه‌ای رفته بودند. چنانکه رسم این طایفه است همگی بسیار بخوردند بدان حد که یکی از هوش بشد و دیگری شمکش بترکید و مُرد.

آنگاه که جنازه کلاش مرده برمی‌داشتند مغمی علیه آفاقه یافت یکی از حضار از او پرسید: سرانجام آیا سیر شدی؟ مرد اشاره به نعش رفیق کرده گفت: سیر آن مؤمن شد.

(امثال و حکم)



سلطان جابر و حکیم

یکی از سلاطین جابر حکیمی را گفت که: مرویست حضرت رسول اکرم (ص) را سایه نبوده، این معنی با اصول حکمت چگونه تطبیق یابد؟
گفت: ایکاش خدای عز و جل را نیز سایه نبودی تا خلق بیاسودی.

(اندیشه‌های مهرا آقاخان کرمانی)

سرکه هفت ساله

از کسی پرسیدند: سرکه هفت ساله داری کمی به ما ده.
گفت: دارم و ندهم. پرسیدند: چرا؟ گفت: اگر به هر خواهنده می‌دادم هفت ساله نمی‌شد.

(امثال و حکم)

سفارش پدر

شخصی پیش حاجی زاده‌ای رفت و گفت: من پدر شما را خواب دیده‌ام که گفت: برو نزد پسر و از او صد تومان بگیر.
حاجی زاده گفت: برویی کارت، تو غلط کرده‌ای که پدر مرا در خواب دیدی. شخص مزبور گفت: غلط پدرت کرده که به خواب من آمده و نشانی تو را داده است، معطل نکن زود صد تومان را بده، و تا پول را نگرفت از آنجا نرفت.

سرمایه پرسود

زیر جهان دیده کردم سؤالی
که بهر معیشت زمان و نسیاحت
چه سرمایه سازم که سودم دهد؟ گفت:
اگر سؤالی نسیاحت نسیاحت،
(سلمان ساوجی)

سود

از تاجری که اغلب مسافرت می کرد پرسیدند: در این سفر
چه سود بردی؟
گفت: تنها اینکه نماز خود را شکسته خواندم!
(ابریزنا پاریس)

سربریده

سرتراشی، روزی سرخواجه ای می تراشید. ناگاه دست او
بلرزید و سرخواجه را بیرید. فریاد برداشت که «هی مردک،
سر مرا بیریدی!»
گفت: «خاموش باش که سربریده سخن نگوید.»
(لطایف الطوائف)

سجده شکر

خمر غوری را دزدیدند، غوری سجده شکر بجای آورد،



گفتند: «ای غوری! چه محل سجده شکر است؟ گفت: «اگر
 من سوار بودمی و مرا نیز بدزدیدندی چه می‌کردم.»
 (مید زاکانی)

شاعری

شاعری نیست پسته‌پی که از آن
 راستی سخت زشت و بی‌معنی است
 زان بود کار شاعران بی‌نور
 رسد نان و نيز لره به دوی!
 اجرئی خواستن برای دروغ!
 که ندارد چراغ کذب فروغ!
 (این‌ها)

شوهر زخم بود!

رهگذری سرمزاری دید
 ناله‌ها از دل پریشان داشت
 بر سر قبر، ناله‌ها می‌کرد
 مرد غم پرور، دل افسوده
 «کای فدای توهم دل و هم جان
 رفتن تو به غم اسیرم کرد
 چون تو رفتی شکسته‌بال شدم
 نا‌نوبودی من غم‌آسوده
 جسم از ناب و از توان افتاد
 کاشکی ای بگانه سرور من
 رهگذر تا که اشک و آهش دید
 کای جوان از جیبی چنین غمناک؟
 که جوانی به گریه می‌نالید
 سینۀ ریش و چشم گریان داشت
 دایم از غم، خدا خدا می‌کرد
 گفت و گوداشت با همان مرده!
 وی نثار رخت هم این و هم آن»
 از دور روز حیات، سپرم کرد
 دردمند و مریض حال شدم
 از غم و درد بودم آسوده
 یک جهان آفتم به جان افتاد
 سابه‌ات کم نمی‌شد از سر من
 پیش رفت و از آن جوان پرسید:
 بدرت بوده این که رفته به خاک؟
 گفت: نه، راحت تن من بود

«شوهر اول» زن من بود!!

(نمکپاش)

شنیده‌اید؟! ❦

شنیده‌اید که: آسایش بزرگان چیست؟
برای خاطر بیچارگان لباسودن!
به کاخ دهر که آرایش است بنیادش
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
همی ز عادت و کردار زشت، گم کردن
هماره بر صفت و خوبی نیک افزودن
ز بهر بسپرده، از راستی بگری نشدن
برای خدمت تن، روح را نفرسودن
بیرون شدن ز حرایات زندگی هشیار
ز خود نرفتن و بی‌مساله‌ی نبی‌مردن
وهی که گم‌رهش در پی است نسیردن
دری که فتنه‌اش اندر پی است نکتودن
(پروین اعتصامی)

شکایت شاکی ❦

شخصی از کدخدای ده به حاکم شکایت برد. حاکم شروع به نفرین کردن کدخدا کرد. شخص شاکی ناامید شد و از دارالحکومه بیرون رفت. حاکم گفت: کجا می‌روی؟ شاکی پاسخ داد: «دارم پیش مادرم برمی‌گردم زیرا اگر به نفرین کردن باشد، مادرم از شما بهتر نفرین می‌کند.»

شاه یا مگ ❦

پادشاهی به شکار می‌رفت، در بیرون شهر دیوانه‌یی را دید



که سگی در پهلو بسته و خوش و خرم نشسته. شاه گفت:
 — «بیا تا قدری دل به دیوانه خوش کنیم.»
 وزیر گفت: «مبادا بی ادبی کند.»
 گفت: «با کی نیست.»
 شاه پیش تر رفت و گفت: «ای آزاده، سگت خوبتر است
 یا خودت؟»
 دیوانه گفت: «قربانت شوم سگ هرگز از فرمان امین گدا
 سر نتابد، پس شاه و گدا اگر خدا را فرمان برند از سگ بهترند
 ورنه سگ از هر دو بهتر.»

شجاع ترین مردم

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست؟ گفت:
 «آن کس که آواز دهان جمعی به گوش او رسد که در خانه او
 چیزی می خورند و زهره اش نترکد.»

(لغایف الطویف)

شاعر مهمل گوی

شاعری مهمل گوی، پیش کسی گفت که: دوش خواجه
 خضر — علیه السلام — را به خواب دیدم که آب دهان مبارک
 در دهان من انداخت. ایشان گفتند: غلط دیده ای، خضر
 می خواسته که نف در روی و ریش تو افکند، تو دهان باز
 داشته ای و در دهان تو افتاده.

شاعر کم حرف

شخصی به شاعری گفت: شعر بخوان!

گفت: از متقدمین یا از متأخرین؟!؟

گفت: از متأخرین.

گفت: از افکار خودم بخوانم یا سایرین؟

گفت: از خودت.

گفت: عربی بخوانم یا فارسی؟

گفت: فارسی.

گفت: قصیده بخوانم یا غزل، یا رباعی یا مثنوی؟

گفت: مثنوی.

گفت: رزمی یا بزمی؟

گفت: بزمی.

گفت: عارفانه یا عاشقانه؟

گفت: عاشقانه.

گفت: حقیقی باشد یا مجازی؟ ...

بیچاره، متأسل شد و گفت:

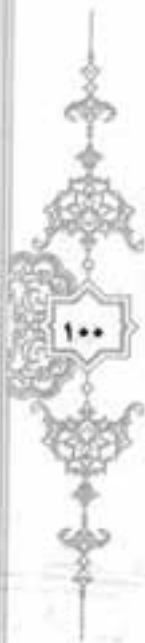
— برای امروز من همین مقدار کافی است!

(گلنگت و نماشا)

شفای طیب

شخصی که در قحط سالی از شدت گرمستگی مشرف به

مردن بود، به دهی رسید. شنید رئیس ده مریض است. آنجا



رفت و گفت: طبیبم. او را پیش مریض بردند. اتفاقاً همان وقت، در خانه رئیس ده نان می پختند. گفت: علاج این مریض آن است که چند دانه نان گرم با قدری روغن داغ کرده و غسل صاف بیاورید تا بگویم چه باید کرد.

وقتی که آوردند او خود چنگال درست کرده و لقمه لقمه برداشته دور سر بیمار می گرداند و به دهان می گذاشت تا همه را خورد و کاملاً سیر شده، گفت: امروز همینقدر معالجه بس است تا فردا.

چون از خانه بیرون رفت طولی نکشید که رئیس مرد. گفتند: این چه معالجه ای بود که کردی؟ گفت: اگر این معالجه نمی کردم طیب هم مرده بود!

شکوه بخیل

از دست بخیلی نانی بر زمین افتاد، سگی آن را برداشت و دوید. بخیل هرچه کرد تا بلکه به او برسد، نرسید. گریه کنان برگشت. مردم از او پرسیدند: چرا گریه می کنی؟ در جواب گفت: «إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ» یعنی: هرگز قصه این غصه را جز با خدای متعال نباید گفت که سگ را آفریده.

شاعر و امیر

شاعری پیش امیری غزلی بخواند و گفت: «می خواهم که این غزل را به دروازه شهر آویزم تا شهرت کند.» ایشان

فرمودند: «مردم چه دانند که آن شعر توست، مگر تو را نیز،
پهلوی شعرت بیاویزند.»

شغائی و محتشم

وقتی که «حکیم شغائی» چهارده سال بیشتر نداشت،
روزی «محتشم کاشانی» به دیدن پدرش می‌رود. حکیم
— که از کودکی در سرودن شعر مهارت داشت — شعری از
خویش برای محتشم می‌خواند. محتشم می‌گوید:
— «اشعار شما مثل گرمک اصفهان است که به ندرت
شیرین در می‌آید.»

شغائی جواب می‌دهد:

— «الحمد لله! مثل گرمک کاشان نیست که هیچ شیرین
در نمی‌آید.»

محتشم از حاضر جوابی کودک، سخت منفعل می‌گردد.

(نقدها)

شب سمور گذشت

شبهه‌ای تو که محمود غزنوی شب دی

نشاط کرد و شیش جمله در سمور گذشت

یکی فقیر در آنشب لب تنور گرفت

لب تنور بر آن مستمند عور گذشت

علی الصباح بزد نعره‌ای که ای محمود

شب سمور گذشت و لب تنور گذشت



صفت آزادگان

حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد. در این چه حکمت است؟
گفت: هر یکی را دخلی معین است به وقتی معلوم، که گاهی به وجود آن نازه است و گاهی به عدم آن پژمرده، و سرو را هیچ نیست و در همه وقت تازه است و این است صفت آزادگان.

گرت ز دست برآید چونخل باش کریم
ورت ز دست نیابد، چوسرو باش آزاد
(گلستان سعدی)

صبر بر احسان

شاعری ثروتمند بخیلی را مدح کرد، بخیل به او چیزی احسان نکرد. مرتبه دوم، باز قصیده‌ای در مدح او گفت، این دفعه هم از او چیزی ندید. شاعر آمد درپ خانه بخیل نشست. همینکه صاحب خانه او را در آنجا نشسته دید پرسید: اینجا چرا نشسته‌ای؟ شاعر گفت: هر چه در مدح تو شعر گفتم چیزی به من ندادی، اینجا نشسته‌ام تا بلکه بعیری و مرثیه‌ای برای تو بگویم و ورثه توبه من احسانی بکنند.

صدای دعا

یک روز یک نفر چند گردو به بهلول داد و گفت: بشکن و بخور و برای من دعا کن! بهلول، گردوها را شکست و خورد ولی دعا نکرد. آن مرد گفت: گردوها را خوردی، نوش جان، ولی من صدای دعای تو را نشنیدم!

بهلول گفت: مطمئن باش اگر در راه خدا داده‌ای، خدا خودش صدای «تق تق» شکستن گردوها را شنیده است.

(ازدهای هفت‌سر)

ظریف و مرد کوفی

یکی از ظریفان به مهمانی به خانه مردی کوفی آمد. خداوند خانه کنیزک را آواز داد که: برخیز و از بهر مهمان پالوده‌ای بساز. گفت: ای خواجه انگین ندارم. کوفی گفت: پس آن بستر ابریشمین را بینداز تا بخسید.

مهمان گرسنه بود، گفت: ای خواجه آخر در میان پالوده و بستر ابریشمین گرده‌ای نان و پاره‌ای پتیر نباشد که من خورم.

کوفی گفت: طعام بیگانه^۱ خوردن سبب عثتها^۲ شود و نباید که آفتی زاید و من در بلای تو افتم. بیچاره مهمان شب گرسنه بخفت و روزدگر بر آن میزبان لعنت می‌کرد و می‌رفت.

(جوامع الحکایات)

۱. بیگانه‌ی بیگانه، ناهنگام.

۲. عثت: بیماری.



طیب خجول

طیبی بود کرمانی، که وقتی از کنار قبرستان رد می‌شد، عیایش را روی سرش می‌کشید و تند عبور می‌کرد. وقتی از او علت را پرسیدند، جواب داد: از شاهکارهای خودم خجالت می‌کشم، زیرا همه اینهایی که اینجا خفته‌اند، رختخوابهایشان را من پهن کرده‌ام!

(از پاریز تا پاریس)

طلحک و ندیم دربار

روزی از طلحک جرمی عظیم^۱ در وجود آمده بود^۲. سلطان او را حکم کشتن کرد و گفت هم در پیش من او را گردن زنید.

جلاد با تیغ برهنه گرد سر او می‌گشت و طلحک در زیر تیغ او به غایت مضطرب بود؛ زیرا به خوی سلطان محمود اعتماد نداشت و بی اعتدالی او را می‌دانست.

یکی از ندیمان مجلس سلطان گفت: ای مرد! مردانه باش این چه بی جگری است؟! مردان به روزی آیند و به روزی روند.

طلحک گفت: اگر تو مردی و جگر داری، بیا به جای

۱. جرمی عظیم: گناه بزرگ.

۲. در وجود آمده بود: سرزده بود.

بنشین تا من برنخیزم.

سلطان محمود بخندید و از سر گناه او درگذشت.

(دلنکهای مشهور دربار)

طعام خلیفه

آورده اند که «هارون الرشید»، خوان طعامی برای «بهلول» فرستاد. خادم خلیفه، طعام نزد بهلول آورد و پیش او گذاشت و گفت:

— «این طعام، مخصوص خلیفه است و برای تو فرستاده تا

بخوری.»

بهلول، آن طعام پیش سگی که در آن خرابه بود گذاشت. خادم بانگ زد که: «چرا طعام خلیفه را پیش سگ گذارده ای؟»

بهلول گفت: «ساکت باش و دم نزن، اگر سگ بشنود این طعام خلیفه است او هم نخواهد خورد.»

طیبات

مردی پیش طیبی رفت و از درد دل شکایت کرد، طیب پرسید: چه خورده ای؟ مریض گفت: گوشت گاو و تخم مرغ و ماهی! طیب گفت: بین اگر از این مرض هلاک شدی که چه بهتر و آلا خودت را از پشت بام به پائین بینداز قطعاً راحت می شوی.

طفیلی

جمعی کثیره، جایی نشسته بودند. طفیلیی آنجا حاضر شد به گمان آنکه مگر طعامی در راه است. آن جمع او را گفتند: «ای طفیلی! ما همه گرسنه ایم و هریک به طعامی رغبت داریم بگو توبه کدام طعام بیشتر مایلی؟» گفت: «به همه طعامی که شما را رغبت است.»

طیب و بیمار

شخصی نزد طیب رفت و گفت: «دردی دارم آن را علاج کن.» پرسید که: «چه درد داری؟» گفت: «چند روز است که موی من درد می‌کند.» طیب حیران بماند و گفت: «امروز چه خورده‌ای؟» گفت: «نان و بیج.» گفت: «سبحان الله، نه دردت به درد آدمیان می‌ماند و نه غذایت به غذای عالمیان.»

عافل و جاهل

«ارسطو» گفته: «عافل یا عاقل موافق است و با او می‌سازد، و جاهل نه با جاهل موافق است نه با عاقل، زیرا که خط مستقیم منطبق می‌شود بر خط مستقیم، و خط معوج و بیج بیج نه با معوج مطابق است نه با مستقیم.»

اعمالان

اعمالان در زمان معسرولسی همه شبلی و ما یزید شونند
باز چون برسر عمل آبتند همه چون شمر و چون یزید شونند
(نجم الدین خوارزمی)

علم و عالم

آن را که علم و دانش و تقویٰ مسلم است
هر جا قدم نهد قدمش خیر مقدم است
کس را به مال نیست برایش کمال و فخر
از هر مقام، مرتبه علم افضل است
جاهل اگر چه با ملت تقدّم، مؤخر است
عالم اگر چه گشت مؤخر، مقدم است
جاهل به روز فتنه ره خانه گم کند
عالم چراغ جامعه و چشم عالم است

عالم و عابد

صاحب دلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست صحبت اهل طریق را
گفتم: میان عالم و عابد چه فرق بود
با اختیار کردی از آن این فریق را؟
گفت: آن کلمه خویش برون می برد ز آب
وان سعی می کند که بگیرد غریق را
(گلستان سعدی)



عبداللہ گاو

مردی کہ «عبداللہ گاو» نامیده می شد، روزی با رفقای خود در صحرا نشسته بود، در همین بین صدای گاوی بلند شد. یکی از حضار از او پرسید: این گاو چه می گوید؟ فوراً عبداللہ گفت: این حیوان به من می گوید تو که از ما هستی، در میان این خرها چه می کنی؟
(کنکول طبری)

عرض ریسمان

شخصی، پسر خود را گفت: برو به بازار و ریسمانی بخر برای چاه که بیست متر طول آن باشد. او برفت و بعد از مدتی باز آمد که ای پدر، طول ریسمان گفتمی و عرض آن نگفتمی. گفت: عرضش اینقدر بس که به بلای مثل تو ابله می گرفتارم.

عمر مرغ

ظرفی بر خوان بخیلی مرغ بریان کرده دید، گفت: «عمر این مرغ بعد از کشته شدن، درازتر خواهد بود از عمری که در حیات خود داشته.»

عزت نفس

«اصمعی»، روزی «اسکافی» را دید، کفشِ دوزی می‌کنند، با تعجب از وی پرسید:

— چه کار می‌کنی؟

جواب داد: نفس را گرامی می‌دارم، زیرا اگر من آن را گرامی ندارم، دیگری آن را گرامی نخواهد داشت!

اصمعی گفت: این چه گرامی شمردن است؟!!

اسکافی جواب داد: همین قدر، که از چون تویی احتیاج به سؤال و تکلیفی ندارد، گرامی است!

عمل^۱ به مرد بزرگ شود

اسکندریکی از کاردانان را از عملی شریف عزل کرد و عملی خسیس^۲ به وی داد. روزی آن مرد بر اسکندر درآمد و گفت: چگونه می‌بینی عمل خویش را؟ گفت: زندگانی پادشاه دراز باد! نه مرد به عمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل به مرد بزرگ و شریف شود، پس در هر عمل که هست نیکو میری می‌باید و داد و انصاف.

بایدت منصب بلند بکوش تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بود بلندی مرد بلکه منصب بود به مرد، بلند
(بهارستان جامی)

۱. عمل: کار خوبی.

۲. خسیس: پست.



عبرت از دنیا

در روزگار «عیسی» (ع) سه مرد در راهی می‌رفتند. فراگنجی رسیدند. گفتند: یکی را بفرستیم تا ما را خوردنی آورد. یکی را بفرستادند، آن مرد رفت و طعام بخريد. در راه با خویش گفت:

«مرا باید زهر در این طعام کردن، تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج به من ماند.»

آن دو مرد دیگر گفتند: «چون این مرد باز آمد و طعام بیاورد وی را بکشیم تا گنج به ما بماند.»

چون او بیامد و طعام زهرآلود بیاورد وی را کشتند. پس طعام بخوردند و هر دو بمردند.

عیسی (ع) آنها بگذشت. با حواریون گفت: «اینک مال دنیا را بنگرید که چگونه هر سه مرد از بهر وی، کشته‌اند وی از پس هر سه باز مانده، و این پندی است بر جویندگان دنیا از دنیا.»

(صحیح البیرونی)

عزت نفس

سقراط را دیدند که گیاه می‌خورد. گفتند: «اگر تو خدمت سلطان توانستی کردن، گیاه نیایستی خوردن. گفت: «اگر تو گیاه توانستی خوردن، خدمت سلطان نیایستی کردن.»

(رموز اسدی)

عوض گله ندارد

رباخوار — الان بیست روز است که من مرتب اینجا می آیم و شما هنوز طلب مرا نمی دهید.
مدیون — مگر فراموش کرده اید که من چهل روز تمام به سروقت شما می آمدم تا این پول را به من قرض دادید.

عمده خرم!

ناجری پُر الهاده با من گفت: در امانت به شهر، مشهرم
سفته من جو اسکاس بود پیش نجار شهر، معنیرم
پول نقدم فزون زمیلیون است زین جهت پیش خلق، مفتخرم
من نگردم به گرد حرده خری چونکه از ناچران «عمده خرم!»
(نکبات)

علی می ماند و حوضش

عالمی بر منبر مجلس می گفت و برای استحقاق آب کوثر
که ساقی آن علی — علیه السلام — است شرایطی صعب و دراز
می شمرد.

چون سخن درین معنی به پایان برد، نری از مستمعین
برخواست و گفت: ای شیخ! اگر اینها که گویی راست است
پس علی می ماند و حوضش.

(امثال و حکم)

عاقل

عاقل آن نیست که فضلی و کمالی دارد
عاقل واقعی آن است که مالی دارد
ای پسر فضل و ادب این همه تحصیل^۱ مکن
فضل اندازه و تحصیل روایی^۲ دارد
الذین دوره به مال است، جمال همه کس
نشود عوار، عزیزی که جمالی دارد
من پی علم شدم، مدعیان در پی مال
هر کس خاصیتی بخشد و حالی دارد
ای پسر هر که ترا خواهد و تعقیب کند
بر حذر باش از او، زان که خیالی دارد
شاعر زنده فقیر است و نهیدست، ولی
از بس مرگ عجب جاه و جلالی دارد
مرد عاقل دگر و آدم کامل دگرست
آدمی شو اگر عقل عقالی^۳ دارد
آدم آن است که بانفس خود از روی یقین
روز و شب کشمکش و جنگ وجدالی دارد
(منک الشعراء بهار)

غلام دوراندیش

خواجہ ای بود بسیار بخیل، و غلامی به هزار دینار خریده
بود، به هزار درجه از خود بخیل تر و بر دقایق ذنات واقف تر.

۱. تحصیل: حاصل کردن، دانش آموختن.

۲. روایی: روش.

۳. عقال: زانو، ریسائی که با آن زانوی شتر را می بندند.

روزی خواجه گفت: «ای غلام! نان بیاور و دربند.»
 غلام گفت: «ای خواجه! بر زبان تو خطا رفت؛ بهتر بود
 که می‌گفتی: دربند و نان بیاور که به حزم نزدیکتر بودی.»
 خواجه این نکته از غلام پسندید و او را آزاد کرد.

غلام حرف شنود

خواجه‌ای غلام خود را به بازار فرستاد که انگور و انار و
 انجیر و خرما بیاور. غلام برفت و بعد از مدتی مدید^۱ که خواجه
 انتظار بسیار کشید، همین انگور تنها آورد. خواجه غلام را ل^۲
 بلیغ کرد و گفت چون ترا به یک کار فرستم، باید که چندین
 کارسازی و زود بیایی و اکنون ترا به چندین کارت
 فرستاده‌ام، پس از مدتی بازآمده‌ای و همین یک کار
 ساخته‌ای؟

بعد از آن به چند روز خواجه بیمار شد. غلام را گفت برو
 طبیبی بر سر من آر. غلام رفت و زود باز آمد و چند کس همراه
 آورد. خواجه گفت: این جمع کثیر چه کسانیست؟ گفت: ای
 خواجه، در آن روز که مرا ل^۲ کردی، فرمودی که چون ترا یک
 کار فرمایم باید که چندین کارسازی و زود باایی؛ اکنون
 رفته‌ام و طبیبی آورده‌ام که ترا علاج کند، و مطربی آورده‌ام
 که اگر صحت یابی برای تو ترانه سازد و نغمه پردازد، و
 غتالی^۳ آورده‌ام که اگر بمیری ترا بشوید و نوحه‌گری آورده‌ام

۱. مدید: طولانی، دراز

۲. ل: لند، سیلی، تپانجه، چنگ.

۳. غتالی: مرده‌شوی.

که در تعزیت^۱ تو نوحه کنند، و مؤذنی آورده‌ام که صلوات
جنازه^۲ کند، و حقاری آورده‌ام که گور تو بسکند، و حافظی
آورده‌ام که بر سر گورت ختمی کند^۳، و این همه کاریکبار از
برای تو ساخته‌ام.

(لطایف الطوائف)

فکر دخور

شخصی در منزل خود چاهی کند، هر چه فکر کرد که
خاک آن را کجا بریزد، فکرش به جایی نرسید. نزد دخورفته،
از او استمداد طلبید.

دخو گفت: بالام جان، این که فکر ندارد، چاه دیگری
بکن و خاک را در آن بریز.

فروتنی

جوانمردی از موقف عرفات در سفر حج برگشته بود او را
گفتند:

— «اهل موقف را چگونه یافتی؟»

— گفت: «گروهی را دیدم که اگر نه «من» در میان
ایشان بودی، امید بودی که همه آمرزیده برگردند.»

۱. تعزیت: عزاداری، سوگواری.

۲. صلوات جنازه: نماز میت.

۳. ختمی کند: ختم قرآنی بخواند.

فرزندان بزرگان

خداوند تبارک و تعالی بعد از مدتها فرزندی به طلحک داد. خبر این ماجرا دهان به دهان به گوش سلطان محمود رسید. تا این که روزی سلطان از طلحک پرسید:

— شنیده‌ام که زنت فرزندی زاییده است؟ بگو بدانیم نوزاد از چه جنس است؟

طلحک با خوشحالی تعظیمی در مقابل شاه کرد و گفت:
— قربان از چه جنس می‌خواهید باشد از فقیر بیچاره‌ها،
غیر از پسریا دختر چه آید؟!

سلطان با تعجب پرسید: مردک! می‌گویی از فقیران پسری
یا دختری می‌آید مگر از بزرگان چه آید؟

طلحک گفت: ظالمی، ناسازگاری، بدفعلی،
خانه‌براندازی، فاسق، بدکرداری، فاجری، مستکاری،
پلیدی، شقاوت آثاری!!

سلطان محمود برآشفته و گفت: کافی است، دیگر حرف
زن، خفه شو!

(داکهای مشهور دربار)

فورستان

لعنت تریاک را من و قل که کشیدنش آفت غیرت است و
به دود اندرش علاج همت، هر کششی که فرو می‌رود مضر
حیاتست و چون برمی‌آید مخرب ذات! پس در هر کششی دو

نشسته موجود است و بر هر نشسته ای «چرتی» واجب!
 از چشم عمار که برآید کز عهده چرتش بدرآید؟
 اِعْمَلُوا آلَ الْاَفْوَرِ چرتاً و قلیل من عبادی الغیور!
 بنده و افور همان بهتر است روی به تسلیم و رضا آورد
 ورنه اگر شد فدغن گشت آن روی خماری به کجا آورد؟!
 اثر نشسته لا کتابش، همه را رسیده و دود غلیظ بی حسابش،
 همه جا کشیده. خشتک شلوار نشنگان را به خمار فاحش ندرد
 و «سوخته» شیر کشان را به بهای نازل بخرد.

ای خماری که پای منقل فور لذت و نشسته ای دیگر داری
 کی ز «همده» نخود شوی نشسته؟ تو که با لوله ها نظرداری!
 فراش دود کشان را گفته که فرش «خاکستری» رنگ
 بگستراند و حامی منقلیون را فرموده تا زغال سینه کفتری، در
 زیر خاکستر بپوراند. چوبش را به خلعت و افوری قبای نقره
 گون دربر کرده و حقه ها را، به قدم دود سوراخ تنگ بر کمر
 نهاده! هستی بشر به قدرت او، دود خالص شده و درختان
 جنگل به کشیدنش خاکستر منقل گشته!

منقل و حقه و تریاک و مجل در کارند
 تا نویلی به کف آری بهوا دود کنی
 همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
 شرط غیرت نبود جاره آن زود کنی!
 (نمکپاش)

فتحعلی شاه قاجار و فتحعلی خان صبا

روزی از ایام عید نوروز، «فتحعلی شاه قاجار» به عمارت
 نگارستان رفته بود. هوا طریناک و درختان تازه شکوفه کرده و

قطرات شبنم بر روی شکوفه‌ها نشسته بود و در نور خورشید می‌درخشیدند و باغ عمارت جلوه خاصی یافته بود. شاه از مشاهده آن مناظر زیبا بر سر ذوق آمده و این مصرع را ارتجالاً گفت: روز عید است و بهر شاخه نم باران است.

ولی هر چه کوشید نتوانست مصرع دوم آنرا بسازد. یکی از ملازمان شاه - که با فتحعلی خان صبا شاعر معروف دربار دوستی نزدیک داشت و صبا به امر شاه در زندان بر می برد موقع را غنیمت شمرده - به عرض رسانید که اگر اعلیحضرت اجازه فرمایند فتحعلی خان صبا را که حسب الامر مبارک زندانی است احضار نمایم تا مصرع دوم را بگوید.

شاه اجازه فرمود و شاعر را آوردند همین که چشم فتحعلی شاه بر وی افتاد این مصرع را تکرار نمود: روز عید است و بهر شاخه نم باران است.

صبا بدون تأمل گفت: روز بخشیدن تقصیر گنهکاران است. و بدین ترتیب هم بیت را تکمیل کرد و هم خود را از زندان رهایی بخشید.

فرق کشتن و مردن!

به «جُحی»، وقتی که خردسال بود گفتند:

— آیا می‌خواهی که پدرت بمیرد، تا میراث او ببری؟
گفت:

— لا والله! می‌خواهم که او را بکشند، تا چنان که میراث او می‌برم، خون‌بها نیز بستانم.

(لطایف الطوائف)

فزونینی و طراری

طراری^۱ دستار فزونینی را ربوده فرار کرد. فزونینی به گورستان رفته آنجا نشست. مردمان او را گفتند که آن مرد دستار تو را به طرف باغ برد تو چرا در قبرستان نشسته ای. گفت: بالاخره گذارش به اینجا خواهد افتاد!

فناعت

دو فرس نان گراز گندم است با از جو
دوتا جامه گر از کهنه است با از نو
چهار گوشه دیوار خود به خاطر جمع^۲
که کس نگوید از اینجا حیث و آنجا رو
هزار بار نکونریه نزد این بسین
ز فقر مملکت کیفساد و کبخسرو
(این بسین)

فناعت

فناع به یک استخوان جو کرکس بودن
به زان که طفیلی خوانا ناکس بودن
با نان جوین خویش، حقا که به است
کالوده پالوده هر خس بودن

۱. طراری: دزد و راهزن

۲. خاطر جمع: خاطر آسوده

۳. قر شکره

قاضی و هزالی

شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد. قاضی از او گواه طلبید. مدعی، هزالی را به گواهی آورد. قاضی از او پرسید که: «هیچ مسأله می‌دانی؟»

گفت: «آن قدر که شرح نتوان کرد!»

پرسید که: «قرآن می‌دانی؟»

گفت: «به ذه فرائت!»

پرسید که: «هرگز مُرده شویی کرده‌ای؟!»

گفت: «آن خود هنر آباء و اجداد من است!»

پرسید که: «چون مُرده را بشویی و کفن کنی و در تابوت

نهی، چه می‌گویی؟»

گفت: «گویم که خوش مر ترا که بشُردی و جان به

سلامت بُردی تا ترا پیش قاضی نباید شد و گواهی نباید داد!»

(لطایف الطویف)

قرض

خراسانی را اسبی لاغر بود. گفتند: چرا این را جو

نمی‌دهی؟ گفت: هر شب ده من جو می‌خورد. گفتند: پس چرا

چنین لاغر است؟ گفت: یک ماه جوش در نزد من به قرض

است.

(رساله دلگشا)

قدردانی از نویسنده

«ولتر» که برای ولخرجی های خود، زیاد قرض می کرد، موقعی سخت تحت فشار طلبکاران قرار گرفت به طوری که مجبور شد در خانه مخفی شود.

یک روز برای حضور در دعوت رسمی ناچار شد از منزل بیرون بیاید و با عجله به سوی مقصد برود که به چنگ طلبکارها نیفتد.

اتفاقاً، خانم پیری سرراه ولتر را گرفت و بنای پرچانگی را گذاشت که فلان کتاب شما را سه بار، و آن یکی را ده بار، و دیگری را بیست بار خواندم!

ولتر با حالتی عصبانی گفت:

— خانم، بگذار فرار کنم و از دست طلبکارها خلاص شوم، ای کاش؛ از هر کتاب من ده جلد می خریدی و هیچ آنها را نمی خواندی؟!

(بدیه گوینها)

قلم در کف دشمن است

که ابلیس را دید شخصی به خواب
ببرازنده بسزم و ایوان و گناه
ندارند خلق از جمالت خبر
به گرمابه در زشت بنگاشند
ولیکن قلم در کف دشمن است

(بوستان سغلی)

ندانم کجا دیده ام در کتاب
به قامت صنوبر به طلعت جوامه
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
نورا سهمگین روی پنداشند
بخندید و گفت آن نه شکل من است

کجا به هم رسم

آن دور و تهِ چون بهم همر شدند
عشرنی کردند با هم هر دو آن
عش ایشان تلخ شد هم آن زمان
آن دور و تهِ را زهم افکند باز
خسروی در دشت با بوز و باز
ما کجا با هم رسم آخر بگوی
ماده پرسیدی ز نرگای رخته جوی
دزدگان پوستین دوزان شهر
گفت ما را گر بود از عمر بهر
(منطق الطیر)

کسب ثواب

بعد از سوء قصد علیه «ناصرالدین شاه» (۱۲۶۸ هـ -
۱۸۵۱ م) جمعی از بایبان را دستگیر کردند و به انواع عذاب
کشتند، و درین میان بعضی از آنها را به دست رجال سپردند
که برای تیسمن و تیزک بکشند و هر کدام به نوعی شرکت
کردند. به دکتر کلوکه فرانسوی - پزشک شاه - هم گفتند که
تو هم برای ابراز خدمتگزاری در مجازات و قتل یکی از
محکومین شرکت کن!

دکتر کلوکه رد کرد و گفت: من از طریق حرفه طبابت
خود آنقدر آدم می‌کشم که احتیاج به کسب ثواب از این راه
ندارم!

(از بارزتا پاریس)



کاسب بازار

از چیست دلت زشمر بیزار نمود
از شمر بشتر، کاسب بازار نمود.
امروز «حسین بن علی» نایاب است
ورنه «عقربن سعد» بیگار بود.

کودک باهوش

روزی «ابوحنیفه» از محلی می‌گشت؛ دید طفلی از جای
گل آلود راه می‌رود، او را صدا زد و گفت: «بچه جان مواظب
باش نلغزی.
طفل در جوابش بی‌درنگ گفت: ای شیخ! لغزش من
سهل است؛ تو، مواظب خودت باش که نلغزی، چون از لغزش
تو پیروانت هم می‌لغزند.
ابوحنیفه از هوش و ذکاوت آن طفل به شگفتی آمد.
(تیسر آداب)

کاسه بخیل

برای بخیلی کاسه‌ای ریختند، از او پرسیدند: بر کاسه شما
چه بنویسیم. گفت: بنویسید: «مَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي»،
۱. باید یادآور شد که حساب کسبه شریف و باوحدان از منش سوادگروز پرست جد
است. و مراد از بازار به معنای عام کلمه است و اختصاص به جایی که مصطفی باشد
نمی‌شود.

وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ يَتَى» یعنی: هر کس از آن چیزی بخورد از من نیست و هر کس نخورد او از من است.

کدبانوی اهل حق و حساب

خانم صاحبخانه که شوهرش را در بستر بیماری خوابیده بود؛ گفت: آقای دکتر البته در موقع فرستادن صورت حساب و حق القدم، تخفیف خوبی به ما خواهید داد.

دکتر با تعجب پرسید: چرا باید تخفیف بدهم. خانم جواب داد: چون از در و همسایه که به عیادت آمده‌اند زکام شوهرم به چند نفر از آنها هم سرایت کرده و لابد آنها هم به شما مراجعه خواهند کرد.

(کشکول جمالی)

کلوخ به دماغ بزرگ می خورد

شخصی در نزد حاکم شکایت از دست مردم کرد که من در کوچه و خیابان که می‌خواهم عبور کنم مردم بدون جهت سنگ و کلوخ به دماغ من می‌زنند و اسباب زحمت مرا فراهم می‌آورند.

حاکم امریه احضار مردم نمود و سبب اذیت او را سؤال کرد، مردم جواب دادند که ما سنگ به دماغ او نمی‌زنیم بلکه او چون دماغش بزرگ است به هر طرف که ما سنگ می‌اندازیم دماغ او جلو سنگ ما می‌آید به او دستور دهید قدری

دماغ خود را کوچک کند تا این که کمتر سنگ به دماغ او
اصابت نماید.

(منهاج السرور)

کفش طلحک

روزی طلحک^۱ برای ادای فریضة نماز به مسجد رفت، از
قضای روزگار رو بروی مسجد کلیسایی بود. عده ای که
طلحک را می شناختند خواستند با او شوخی کنند روی این
اصل وقتی او سر به سجده حق گذاشت، کفش هایش را
برداشتند و به دهلیز^۲ کلیسا انداختند. طلحک با مشاهده این
وضع پس از ختم نماز گفت:

— سبحان الله! من خودم مسلمانم و کفشم ترماس^۳!

(دلقکهای مشهور دربار)

کیفیت به حساب می آید نه کمیت

ماده رو باهی، ماده شیری را ریشخند می کرد که وی هرگز
بیش از یکی نزاده است.

ماده شیر گفت: «تنها یکی، ولی شیری!»

(افسانه های اروپ)

۱. طلحک: دلقک مشهور دربار سلطان محمود غزنوی.

۲. دهلیز: راهرو، دالان.

۳. ترماس: نصرانی، پیرو دین مسیح (ع).

کعبود مقبره

خواجه منعمی^۱ برای خود مقبره‌ای^۲ ساخت، یک سال تمام در آنجا کار کردند تا به اتمام رسید، خواجه از استاد بنا — که مرد ظریفی بود — پرسید که این مقبره را دیگر چه می‌باید؟
گفت: وجود شریف شما.

گواهی دست و شکم

ملا نصرالدین ماهی خرید و به خانه آورد و به زنش گفت آن را بریان کند. در اثنای پختن ماهی، ملا را خواب در ربود و زن به تنهایی ماهی را تماماً بخورد و دست ملا را با روغن ماهی بیالود.

وقتی ملا از خواب بیدار شد، مطالبه ماهی کرد. زن گفت: خوردی و فراموش کردی، دست را بوکن!
ملا دست خود را بویید و گفت: آری دستم به خوردن ماهی گواهی می‌دهد اما شکم تکذیب می‌کند و فریاد گرمسگی سر می‌دهد!

(لقایف الطویف)

۱. معبود نورمحمد، مالکان.

۲. مقبره: آرامگاه.



گرفتاری شاعرانه

خواجeh ای بیمار شد و بر بستر مرض افتاد؛ مدتی بگذشت و شاعری که با وی دوست بود به عیادتش نیامد. چون خواجeh صحت یافت، ضمن ملاقات با شاعر از روی گله به او گفت: — این همه بیماری کشیدم تو یک مرتبه به عیادت نیامدی؟

شاعر گفت: معذورم دار که به مرتبه گفتن تو مشغول بودم!

(نظایف الطوائف)

گمنامی

دوروز عمر را آرام بودن	خوشا در زندگی گمنام بودن
مصون از نهمت و دشنام بودن	اسیر منصب و مسند نگشتن
چو باید عاقبت ناکام بودن	ز معروفیت و شهرت چه حاصل
گهی رسوای خاص و عام بودن	گهی بر نوسن عزت نشستن
ناید بی عسر از دام بودن	بود در باغ گیتی دانه بسیار
چرا ساز سجده او نام بودن	جهان بر یکدم آزادی نبرد
سحر باید به فکر شام بودن	غرور و نخوت آرد جاه و منصب
ولس از نام به گمنام بودن	همه در بند نام و ننگ باشند

(دیوان مهرا)

گوهر عمرانه

جوانی مهرسبب از وی درشت	یکی پیر می زلفت خم کرده پشت
چه جوانی در این ره چه گم کرده ای	که ای پیر فدا از چه خم کرده ای

بگفتا جوانی برفتم ز دست کنون از غم اوست پشتم شکست
خمیده فد و چشم در معبرم ز هر سوی جوانی آن گوهرم

گر فروتر نشست خاقانی!

کار کرد جهان دون 'عجب است
آن که نادان، ستور او به تک است
گر فروتر نشست خاقانی
فلن هوا الله، بسز در قرآن

(خاقانی شروانی)

گرگ برای خودش می دوید

شخص چوپانی سگی داشت و برای هنگام ضرورت و
حمله دشمن همیشه توجه فوق العاده از آن می کرد.
اتفاقاً روزی گرگی به گله حمله کرد و گوسفندی را ربود.
چوپان نهیب به سگ زد که گرگ را تعقیب نماید - سگ
بشای دویدن را گذاشت ولی هرچه دوید به گرگ نرسید و
گرگ گوسفند را برد.
چوپان سگ را مورد ملامت قرار داد که من مدتها از تو

۱. دون: فرودگاه، پست

۲. سوک: عزاء، ناراحتی

۳. طرب: شادی

۱. منظر سوریه «اعلام» یا «توحید» است که از لحاظ ترتیب در قرآن بعد از سوریه «شیت»
یاد... قرار دارد.

توجه نمودم که مثل امروزی به درد من بخوری و امروز نتوانستی
به گرد گریه برسی.

سگ گفت: ای صاحب من فرمایش شما صحیح است
ولی می دانید عیب کجا بود. عیب در اینجا بود که گریه برای
خودش می دوید و من برای خاطر شما.
(کشکول جمالی)

لا تُسَبِّحَنَّ اللَّهُ

شخصی را دیدند تسبیح در دست دارد و می گوید: لا
سُبْحَانَ اللَّهِ، لا سُبْحَانَ اللَّهِ. گفتند: چرا چنین می گویی؟
گفت: می خواستم سی و سه بار بگویم سُبْحَانَ اللَّهِ، چهل بار
گفته ام؛ اکنون می خواهم اضافه را برگردانم.

(کشکول منطری)

لَطْفِ الْهَي

مال و دولت به کاردانی نیست
کیسها گره ز غصه مرده و رنج
گرد زمین را به آسمان دوزی
که شنیدم در این جهان، بسیار
جز به تأیید آسمانی نیست
ابله اندر خرابه یافته گنج
نداشتند زباده از روزی
بی تمیز از چمنند و عاقل خوار

(سعدی)

میهن دوستی

هنوزم زخردی به خاطر ذراست
که در لانهٔ ما کیان^۱ بُرده دست
به منقارم آسان به سخنی گزید
که اشکم، جو خون از رگ، آن دم جهید
پدر خنده بر گریه ام زد که: «هان!»
وطنداری^۲ آموز از ما کیان».
(دیوان دهخدا)

معالجهٔ طیب

بزرگی بیمار شد، خلیفه طیب ترسا را به معالجهٔ او فرستاد.
طیب از وی پرسید که خاطر ت چه می‌خواهد؟ گفت: آنکه تو
مسلمان شوی. گفت: اگر من مسلمان شوم تو نیک می‌شوی و
از بستر بیماری برمی‌خیزی؟ گفت: آری.
پس ایمان بر وی عرض کرد و وی ایمان آورده، آن بزرگ
از بستر بیماری برخاست و از بیماری اثری بر وی نماند. هر دو
همراه پیش خلیفه رفتند و قصه باز گفتند. خلیفه گفت:
پنداشتم طیب پیش بیمار فرستاده‌ام، من بیمار پیش طیب
فرستاده بودم.

(کتاب الخزائن)

۱. ماکیان: مرغ خانگی.
۲. وطنداری: نگهداری و جفا میهن.

محتسب و مست

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ایدوست این پیراهن است افسار نیست
گفت: مستی، زان سب الفتان و خیزان می روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، راه هموار نیست
گفت: می باید ترا تا خانه فاضی بزم
گفت: رو صبح آی، فاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: نزدبکست والی را سرای، آنجا رویم
گفت: والی از کجا در خانه عشارت نیست
گفت: تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت: مسجد جایگاه مردم بد کار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت: هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست
(پروین اعتصامی)

مزۀ شوهر

دختری کرد سؤال از مادر
این سخن تا بشنید از دختر
گفت با خود، که بدین لعنت مست
با غم شوی، روانش گشاید!
وز بگویم مزۀ آن تلخست
لاجرم گفت بدو ای زیبا
دخترک در تب و در تاب افتاد
که چه طعم و مزه دارد شوهر؟!
اندکسی کرد تا قبل مادر!
گر بگویم مزه اش شیرین است
با بلافاصله شوهر خواهد!
تا ابد می کشد از شوهر دست
ترش باشد مزۀ شوهرها
گفت: مادر! دهتم آب افتاد!
(فکاهیات سهلی)

ملک یونان و سقراط

یکی از ملوک یونان، بر «سقراط حکیم» گذر کرد و او را در خواب دید! سر پایی بر او بزد و گفت: برخیز! سقراط برخاست، و از کوبه شاهی پروا نکرده التفتانی به وی نمود!

ملک گفت: مرا نمی شناسی؟
سقراط گفت: نه، ولیکن در طبع چهار پایان می بینمت، چه لگدزدن کار ایشان است!
ملک گفت: این چنین گستاخانه سخن می گویی، حالی که تو بنده و رعیت منی؟
سقراط گفت: نه چنین است، بلکه تو بنده بنده منی.

گفت: چطور؟
گفت: برای آنکه شهنوا و آرزوها، ترا بنده و فرمانبردار خود ساخته اند و من آنها را بنده و محکوم خود گردانیده ام!
ملک از این سخن خجل گشته، از آن مقام درگذشت!
(بزم ایران)

مقبره خواجه

خواجه منعمی برای خود مقبره‌یی ساخت، یک سال تمام در آنجا کار کردند تا به اتمام رسید. خواجه از استاد بنا - که مرد ظریفی بود - پرسید که این مقبره را دیگر چه می باید؟
گفت: وجود شریف شما.



معجون طلاق!

شخصی پیش طیبی رفت، گفت:
— سه زن دارم، پیوسته گرده و مشانه و کمرگاهم درد
می‌کند، چه خورم که نیک شود.
گفت: معجون نه طلاق!

(عبدالکافی)

میرزا علی اصغرخان اتابک و مرد ظریف

وقتی «میرزا علی اصغرخان اتابک» در انجمن سادات
اخوی، قصیده‌ای می‌خواند که مطلعش این است:
من نگویم که من سخن دادم بلکه در قالب سخن حاتم
تا رسید به اینجا که گفت:
نیستم ریزه‌خوار جوان کسی کائنات است جمله مهمالم
ظریفی برخاست و گفت:
یکی از جمله کائنات منم خانه میرزان نسی‌دالم

من هم پام شکسته است

گویند: واعظی بر منبر بر سیل آزمون گفت: مردانی که از
زنان خویش راضی‌اند بنشینند و دیگران برخیزند.
همه برخاستند جز یک تن که همچنان نشسته بود؛ واعظ

گفت: مانا، تو از زن خویش خرمندی؟
گفت: من هم زنم پایم را شکسته است.

مرد آزاده

مرد آزاده نباید که کند میل دو چیز
تا همه عمر وجودش به سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
(ابن یسین)

منصور دوانقی و مرد عرب

«منصور دوانقی»^۱ روزی به یکی از اعراب شام گفت:
«شکر خدای را به جای بیاورید که چون حکومت شما به من
واگذار شد طاعون^۲ از بلاد شما مرتفع گردید.»
عرب گفت: «خداوند — جلّ ذکره^۳ — از آن عادل تر
است که دو بلا بر بندگان خویش گمارد.»
منصور از این سخن بسیار خجل و شرمناک گردید و کینه
آن بیچاره را در دل گرفت تا آخر او را کشت.
(بزم ایران)

۱. منصور دوانقی: یکی از خلفای عباسی
۲. طاعون: یکی از بیماریهای مهلک و خائلسوز
۳. جلّ ذکره: بزرگ است ذکرش

ماه غسل

نوعروسی ز صفا گفت شی با داماد
نام این مه چه کسی، ماه غسل بنهاده است؟
گفت: داماد به لبخند جوابش کاین ماه
ماه غسل است ولی نطفه آن افتاده است!
(باستانی پارسی)

معمول و معلوم

مردی به زن خود گفت: اگر تو بعد از من زنده ماندی چه خواهی کرد؟ زن گفت: معمول اینست که من بگویم؛ بعد از تو خاک بر سر دنیا و زندگانی دنیا. تو هم به شرح ایضا. اما معلوم این است که تو بعد از من زن بگیری و من بعد از تو شوهر بکنم.

مصاحبت با خود

به «ابراهیم ادهم» گفتند: چرا با مردم معاشرت نمی‌کنی؟ در جواب گفت: اگر با کمتر از خودم معاشرت کنم از نادانی او در شکنجه و رنج خواهم بود و اگر با برتر از خودم مصاحبت کنم بر من تکبر خواهد کرد و اگر با همچون خودم رفاقت کنم بر من حسد خواهد ورزید، لذا به مصاحبت با شخصی پرداختم که نه در صحبتش ملال، و نه در وصالش زوال، و نه در اتساع با او وحشتی است.

(کشکول طبری)

من هم چشم دارم

«مولوی» در «فیه مافیہ» گوید: یک تن از امراء بر لب نهري نشسته بود و در آب می‌نگریست و سخت خشمگین و ناراحت بود. اطرافیان، ندیم و دلچک مخصوص او را — که مردی ظریف بود — خبر کردند تا او را از آنحال منصرف کند.

ظریف پرسید: امیر در آب چه می‌بیند؟

گفت: قلیتائی را می‌بینم.

ظریف گفت: قربان بنده نیز کور نیستم من هم چشم

دارم.

(لطائف الامثال)

منصور و زاهد ریایی

شخصی برای طلب حکومت ناحیه‌یی از نواحی عراق، بر «منصور» — خلیفه عباسی — درآمد، در حالتی که آثار زهد و تقوی، از او نمایان و بر پیشانی‌ش آثار سجود به مثل کوهان زانوی شتری نمودار بود!

بعد از اظهار مطلب، خلیفه از او سؤال کرد که این چیست

بر پیشانی‌ت؟

گفت: اثر سجود است!

منصور گفت که: این حائل است بین تو و این عمل که خواهان آن هستی.

آن شخص گفت: چگونه حائل خواهد بود؟



منصور گفت: به جهت آنکه، اگر از کثرت عبادت و خداپرستی شده است، پس روا نیست که ترا از خداوند مشغول داریم، و اگر برای ما کرده‌ای، سزاوار نیست که فریب و خدعه تو بر ما اثر کند!

آن شخص متفعل شده، نومیدانه از مجلس بیرون رفت.

(بزم ایران)

ملا و کودکان

روزی یکی از ملاّ پرسید: فلانی، این اطفال چه بدی به تو کرده‌اند که بی مقدمه و بی جهت آنها را می‌زنی؟

ملا گفت: آخر شما نمی‌دانید. این فلان فلان شده‌ها که آمده‌اند معنی آن اینست که ماها باید برویم.

(از پاریز تا پاریس)

معاویه و عقیل

«معاویه بن ابی سفیان» به «عقیل بن ابیطالب» گفت: اکنون که برادرت علی آنچه را که می‌خواهی به تو نمی‌دهد و من می‌دهم، پس باید بر منبر بالا رفته و او را لعن کنی!

عقیل قبول کرد و بر فراز منبر رفت و فریاد زد: ایها الناس! معاویه بن ابی سفیان مرا به لعن علی بن ابیطالب امر کرده، پس لعنت کنید او را.

معاویه گفت: مورد لعنت را از ما دو نفر تعیین کن و توضیح بده که لعنت بر من است یا بر علی!

عقیل فرمود: به خدا قسم غیر از همین که گفتم چیز دیگری نخواهم گفت، نه کمتر و نه بیشتر، زیرا هر گوینده‌ای حرف خودش را نیت خواهد کرد.

(مستطرف)

محتسب و مست

محتسی بر سر شخصی رسید که از کثرت شراب، مست و مدهوش بر در خرابات افتاده بود. سر پایی به او زد و گفت: ای خانه خراب! پاشوتنا به خانه‌ی شرع رویم!
مست گفت: ای خانه‌ی عقلت خراب، اگر پای رفتار می‌داشتم به خانه‌ی خود می‌رفتم.

(بزم ایران)

مایه‌ی اصل و نسب

مایه‌ی اصل و نسب در گردش دوران زراست
منصل خون می‌خورد نمی که صاحب جوهرست
سبزه پامال است در زیر درخت میوه‌دار
خدمت آتش نباید کرد تا هیزم ترست
تا کسی گر از کسی بالا نشیند عیب نیست
روی دریا کف نشیند فعدردیا گوهرست
گرتة اسب از نجابت در تعاقب می‌رود
گرتة عس از خیریت پیش پیش مادرست
شت و شاهد، هر دو دعوی بزرگی می‌کنند
بس چرا انگشت کوچک لایق انگشترست

آهن و فولاد از یک کوزه می‌آید برون
 آن یکی شمیر گردد و آن دیگر نعل خوست
 کماکل از مالانستن رتبه‌ای پیدا نکرد
 زلف از افتادگی قابل به مشک و عنبرست
 صابرا تا می‌توانی عیب کس را نومیگو
 هر کس عیب خود بداند از همه بالا ترست
 (صابر همدانی)

مختصر بگو

حاکم سبزواری از اطالعه^۱ کلام^۲ متقرف بود، و به هر کس که
 برای تظلم^۳ به او مراجعه می‌کرد، می‌گفت: مختصر بگو.
 مختصر بگو!

الاغ روستایی سبزواری به سرقت رفته بود، نزد حاکم آمد
 تا شکایت کند. به او دستور داده شد که باید در حضور حاکم
 خیلی مختصر صحبت کند، او آمد، تعظیمی کرد، و بدون
 مقدمه گفت:

— قربان، الاغ ما رفت، سایه مبارک از سرما کم نشود.
 (مار در شبکه کهنه)

سالها باید که تا یک سنگ اصلی رآفتاب
 لعل گردد در بدخشان یا عقیق الدریمن
 ماهها باید که تا یک پنبه دانه از زمین
 شاهدی را حله گردد با شهبندی را کفن

۱. اطالعه کلام: دراز سخن، دراز گوئی.

۲. تظلم: دادخواهی، شکایت.

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشتش میش
 زاهدی را خرفه گردد یا حماری را رسن
 عمرها باید که تا یک کودک از روی طبع
 عالمی گردد نکویا شاعری شیرین سخن
 فرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود
 بایزیدی در خراسان با اویسی در قرن
 (دیوان سنایی)

مادام

دوشینه به رهگذار دیدم او سرو صفت همی خرامید گفتم: به فرانسوی چه گویی ز خدا بنرس ترسا مادام تو گشت بهر ما، دام	ترسا زنکی سپید اندام شویش به عقب روان چون خدام با خانم خویش؟ گفتم: مادام و اندر ره زاهدان منه دام دل در پی دام توست مادام
---	---

(السر میرزا قاجار)

ملک الموت و طیب

مَلِكُ الْمَوْتِ رَفَتَ، بِشِ خِدا بِكَ طَيْبِى اسْتِ دَرِ فِلاَنِ كِوجِه بِما بفرما كه جان او گيرم بِما بفرما كه جان او گيرم	گفتم: سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى من یکی فیض او کند صد تا! با مرا خدمتی دگر فرما! (حکیم لعل تبریزی)
--	---

۱. مَلِكُ الْمَوْتِ: مرثیل، فرشته ای که مأمور فیض روح کردن و مرگ است.



مقایسه

فاضلی به یکی از دوستان صاحب راز خود نامه می‌نوشت. شخصی در پهلوی او نشسته بود به گوشه چشم نامه او را می‌دید، بر روی دشوار آمد؛ بنوشت: اگر نه در پهلوی من دزد زن به مزدی^۱ نشسته بود و نوشته مرا می‌خواند همه اسرار خود را بنوشتم.

آن شخص گفت: والله نامه تو را مطالعه نکردم و نخواندم. گفت: ای نادان! پس این را که می‌گویی از کجا می‌گویی؟

(کتاب الخزان)

محسنات تریاک

رفیقی داشتیم تریاکی، می‌گفت تریاک خیلی محسنات دارد و از آن جمله یکی آن که تریاکی را سگ نمی‌گیرد و دیگر آن که اولاد تریاکی هیچ وقت ناخلف نمی‌شود. علت این اظهارات تعجب‌انگیز را از او پرسیدیم. گفت: اولاً سگ تریاکی را نمی‌گیرد چون که تریاکی به حدی ضعیف می‌شود که یا عصا مجبور می‌شود راه برود و چون سگ از عصا می‌ترسد به او حمله نمی‌آورد. ثانیاً اولاد تریاکی ناخلف در نمی‌آید برای آن که تریاکی اصلاً اولادش نمی‌شود. (کشتکوبی جمالی)

مناعت طبع

درویشی به گوشه‌ای نشسته بود. پادشاهی بر او گذشت. درویش سر بر نیاورد و التفات نکرد^۱. سلطان برنجید و گفت:

«این طایفه خرقه پوشان! امثال حیوان‌اند و اهلیت و آدمیت ندارند.»

وزیر نزدیکش آمد و گفت: «ای جوانمرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی؟!»

گفت: «سلطان را بگوی توقع^۲ خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد.»

(گلستان سعدی)

ملاقات خصوصی

می‌گویند وقتی امام جمعه تبریز برای یک گفتگوی خصوصی از حاج میرزا آغاسی وقت خواسته بود تا در جایی باشند که شخص ثالثی نباشد.

حاجی پس از تعیین قرار ملاقات در ساعت مقرر سرپا لغت شده و در اتاق خلوتی امام جمعه را به خود طلبیده بود و وقتی با خشم امام جمعه روبرو شده بود، گفته بود: خودتان

۱. التفات نکرد؛ اعنا نکرد، توجه نکرد.

۲. خرقه پوش: درویش، صوفی.

۳. توقع: چشمداشت.

خواستید مرا در خلوت ملاقات کنید گفتم شاید خیال
مقاربت^۱ با بنده دارید.

(ساستگران دوره قاجار)

محبت فرزندی گل کرده

پسر - ننه جون! کاجی می خوری یا می خواهی شوهرت
بدهم؟!

مادر - خودت ببین! ننه ات دندان داره کاجی بخوره؟!
(کشکول جمالی)

ملا و گربه

ملا نصرالدین، کمی گوشت گرفت و به خانه بُرد. زنش
گفت: چه گرفته ای؟ گفت: چغندر! گفت: بابا اینها که
گوشت است، باز کلاه سرت گذاشته اند؟ گفت: نه، خواستم
رد به گربه گم کنم.

(ماردرتکنه کهنه)

میراث خواران

مالی که کنی جمع چه از خیر وجه شر
بعد از تو برایت ندهد هیچ ثمر

تقسیم شود بین سه تن راهگذر

شوی زن و جفتِ لخت و همخوابِ پسر
(مشاق)

معزولی به که مشغولی

یکی از وزرا معزول^۱ شد و به حلقهٔ درویشان در آمد،
برکت صحبت ایشان در و سرایت کرد و جمعیت خاطرش
دست داد. ملک بار دیگر برودل خوش کرد و عمل^۲ فرمود
قبولش نیامد و گفت: معزولی به که مشغولی.

آنان که به کنج عاقبت بنشینند دندان سگ و دهان مردم بشنند
کاغذ بدر بندند و قلم بشکستند وز دست و زبان حرفگیران رشنند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر
مملکت را بشاید گفت: نشان خردمند کافی آنست که به
چنین کارها تن ندهد.

هسای برهه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد
(گستان سعدی)

مناعت طبع

اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه‌ای یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدان قدر که کثافت معاش نوبود روتی و نان جوی از یهود وام کنی
هزار بار از آن به که از بی خدمت کمر بندی و برون خودی سلام کنی

(ابن یسین)

۱. معزول: برکنار.

۲. عمل: کار دولتی و دیوانی.

مردی

به کیش مردی، مرد آن کسی است، کز وادی
فدای فایده و سود خاص و عام شود
چو شمع باش، اگر فکر روشنی داری
که بهر فایده دیگران، تمام شود
(هاشمی کرمانی)

مشتاقی

یکی، دوستی را که زمانها ندیده بود، گفت: «کجایی،
که مشتاق دیدنت بوده‌ام.» گفت: «مشتاقی، به که ملولی.»
(گلستان سعدی)

مسخرگی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
تک اندر طلب راتب هر روزه بمسانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطرب می آموز
تا داد خود از کهنتر و مهتر استانی
(سهروردی)

۱. راتب: مواجب، مستحق.

۲. کهنتر: کوچکتر، زیر دست.

۳. مهتر: بزرگتر، زبردست.

نسخه طیب

شخصی نزد طیب رفت و از ضعف معده شکایت کرد. طیب پرسید: چه خورده‌ای؟ آن شخص گفت: چند روز است که معده من از کار افتاده و اشتها ندارم ولی امروز صبح ناشتا، پنج من خربزه و بعد از آن یک من نان و پانزده عدد انار و یک من حلوا خورده‌ام و دیگر هیچ نتوانسته‌ام بخورم.

طیب قلم برداشت و نوشت: یک من شیر خشت با ده من ترنجبین و پنج من آلو و چهار من گلاب میل کنید. مریض گفت: این چه نسخه است کسی می‌تواند این همه دوا را بخورد؟

طیب گفت: همان کسی که آنها را خورده اینها را هم خواهد خورد.

نیرنگ صباغ

یکی جامه به صباغ داد تا نیلی کند. روز دیگر به طلبش رفت. مرد عذر آورد که جامه نیلی درخور ماتمزدگان است و من این رنگ را به فال بد دانستم. اگر فرمایی رنگ نیکوتر کنم. گفت: آری بس نیکو گفתי هر رنگ خواهی کن.

مگر چندی بر آن برآمد و هر روز که صاحب جامه به طلبش رفتی و تقاضای خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و او را به رنگی تازه وعده دادی. تا روزی مرد به تغییر

پیش رفت که جامه را بی رنگ پس ده و از تیرنگ بس کن که
یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند.

صباغ که هم اول روز، جامه را گم کرده بود و این همه
عذر به جهت آن می آورد به غیر از راستی چاره ندید و گفت:
ای برادر مرا معذوردار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و
رنگ عدم گرفته.

مرد بخندید که به جان من هر رنگ دیگر می کنی مختاری
اما این رنگ مکن که حلالیت نمی کنم.

(پریشان قاتلی)

نمازت را بخوان

در جلسه ای به یکی از شعرای معاصر، تکلیف خواندن
شعری کردند. شاعر به رسم معمول شعرا تأملی کرده و گفت:
نمی دانم چه بخوانم که تا بحال نخوانده باشم.
«شیخ الملک اورنگ» — که در آن جلسه حاضر بود —
گفت: نمازت را بخوان!

(لطیفه ها)

نردبان آسمانی

گویند: روزی یک روستائی وارد شهری شد. چون چشم
او به مناره ای افتاد متحیر شد که آیا این چه چیز است و با خود
می گفت: شاید چاهی است که تازه کنده اند و به جهت
خشکانیدن آنرا به آسمان وارونه نموده اند.

در آن حال رندی بر او گذر کرد و روستایی از او پرسید که
این چه چیز است؟ رند گفت: این نردبان آسمان است
که روزی اهل این شهر از آن به زیر می آید و عبادت و طاعتشان
هم از آن بالا می رود.

روستایی گفت: کاش ما هم در ده یک نردبان آسمانی
داشتیم تا عبادت ما از آن بالا می رفت و روزی ما به زیر
می آمد.

آن رند فرصت را مغتنم شمرده و گفت: اینکه کاری ندارد
تخم آنرا بگیر و بسر در ده بکار تا بلند شود. روستایی گفت:
نمی دانم تخم آنرا از چه کسی بگیرم. رند گفت: من دارم.

پس میلفی از او گرفت و قدری تخم زردک به او داد.
روستایی خشود شده و پس از برگشتن به ده خود آن تخم را در
محل مناسبی کاشت. چون مدتی گذشت؛ دید نموی ندارد.
روزی پای آنرا کند، دید شکل آن شکل منار است ولی به زمین
فرورفته است، با تأسف و حسرت گفت: تفسیر خودم است
که این تخم را وارونه کاشته ام.

(کشکون منظری)

نابینای چراغ به دست

نابینایی در شب تاریک چراغی در دست و سیبویی بر
دوش در راهی می رفت. فضولی به او رسید و گفت: ای نادان!
روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو
برابر، این چراغ را فایده چیست؟ نابینا بخندید و گفت: این
چراغ نه از بهر خود است، از برای چون تو کوردلان بیخرد است

تا به من پهلو تزنند و سبوی مرا نشکنند.
 حال نادان را به از نادان نمی‌داند کسی
 گرچه دردانش فرون از بوعلی سینا بود
 طعن نابینا مزنی ای کم زبستانی مزنی
 زآنکه نابینا به کار خویشتن بیضا بود

نصیحت

مگرد ای پسر گرد دانش که دانش
 ره ابلیسی جوی کاتبین فکرت
 نوحه‌زای و خرصیر و خرزری که گردون
 نشت غرق اندوه تا گردن آرد!
 نورا روز تا شب به خون خوردن آرد!
 پس از هفت صد سال خرمردن آرد!
 (ادب‌الممالک)

نعش تعزیه

گوینده: مردی مانده و گرسنه به دهی رسید و چون مردمان
 ده از اطعام او مضایقت^۱ داشتند دعوی کرد^۲ که تعزیه خوان^۳
 است.
 دهقانان وی را^۴ طعام بردند و بنواختند^۵. چون سیر بخورد؛
 پرسیدند: در تعزیه، نوحه خوانی یا مخالف خوانی کنی؟
 گفت: هیچ یک، کار من در تعزیه، نعش شدن است.
 (اعتال و حکم)

۱. مضایقت: درج

۲. دعوی کرد: ادعا کرد

۳. تعزیه خوان: نوحه گر، کسی که در تعزیه ایضای نقش می‌کند.

۴. وی را: برای وی

۵. بنواختند: او را نوازش کردند

نان به اندازه درده

آورده اند که در عصر سلطان سنجر درویشی از بهر سؤال^۱ به در سرای توانگری رفت. سرایی مشید^۲ و دروازه ای بلند و دیوارهای مزخرف^۳ دید. درویش به خود اندیشید که صاحب این همه اسباب ما را چیز بسیاری خواهد داد. آواز داد که صاحب خیر از خیر محروم نباشد، سائل بر در است و فاقه^۴ بر او غالب.

صاحبخانه را کنیزکی بود شیرین نام. [رویه او کرد و گفت:] ای «شیرین»، «شکر» را بگو که «مرجان» را بگوید که «خوشقدم» را آواز کند که به صوفی^۵ بگوید که در خانه نان حاضر نیست.

درویش که این تشریف و تعظیم را برای نیمه نانی از صاحبخانه بشنید گفت: یارب، اسرافیل را بگو تا میکائیل را بگوید که به عزرائیل فرمان رساند که جان این ممسک^۶ بدبخت را قبض کند.

صاحبخانه این بشنید و لرزه در اندامش آمد. نیمه نانی بیرون آورد و به دست درویش داد. درویش نان را در گوشه ای فرو نهاد و با عصایی که داشت به خراب کردن در

۱. سؤال: گمانی.

۲. مشید: استوار.

۳. مزخرف: زراشود، پر زرق و برق.

۴. فاقه: بیوایی.

۵. صوفی: درویش.

۶. ممسک: خسیس.

مشغول شد. صاحبخانه که دید درویش در سرای را ویران می‌کند، گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟ چرا در سرای را ویران می‌کنی؟

درویش گفت: دیوانه نیستم، یا نان به اندازه در ده، یا در به اندازه نان کن! این هر دو را نامتناسب دیدم.

(ریاض الخلود)

نگون بخت

آدمی را که بخت برگردد اسبش اندر طویفه خر گردد!
گر عروسی کند به شهر زنان شبِ اول، عروس، سر گردد!
(نان جو، دوغ گو)

نصف دین

گفت پیغمبر است^۱ و گفتی راست که نیازد کنش فرود و نه کاست:
«در زمان هر آنکه حفت گزید نصف دینش ز گنبد دیو رهید»
*
شیخ طه^۲ که مرد رندی بود از پس این حدیث می‌افزود
«لا رسائی به حُجَّت جامعه و نان رود این دین نیمه هم زمین».
(دیوان دهخدا)

۱. اشاره است به حدیث نبوی: «مَنْ لَزِمَ فَلَهُ أَهْرَؤُفٌ يَطْفُؤُا نَبِيَّهُ لَقِيَ اللَّهَ فِي الْعَقَبِ الْأَخْرَبِ».

۲. کلمه دیو: مکر و فریب شیطان.

— وای اگر راهنما گمراه بود —

دید لغزان زیکسی طفل دو بای که رود جان تو بر این مفلحی،»	«بوحنیفه» به زهی پر گل ولای گفت: «هشدار! مبادا افسی
نیست غم، لیک به خود فکر نمای همه خلق در افشند از بیا»	مفلح گفتا: «ز من ار لغزد بای » که اگر بای نولغزد از جا
سایه نوست همه بر سرشان خرد بود و سخنش بود بزرگ	» چون تویی بشرو و رهبرشان بین به این کودک و این حرف سترگ
وای اگر راهنما گمراه بود!	به که گوته کم این گفت و شنود

وقت نان خوردنش نگه می‌دار!

با فلان خواجه از بی دوسه کار خلوتی می‌بایدم ناجار	دی مرا گفت: دوستی که مرا سخن چند هست وز بی آن
هیچ مخلوق را نباشد کار وقت نان خوردنش نگه می‌دار!	خلوتی آن چنان که اندروی گفتم: این فرصت از توانی یافت

(کمال الدین اسماعیل)

وفا و صمیمیت

مرد خمیسی در حال جان کشیدن بود و میراث خواران به دور او حلقه زده بودند که کسی تمام می‌کند و آنها دارائی او را بین خود تقسیم کنند. مریض مردنی که خوب این موضوع را می‌دانست نگاهی به آن جماعت انداخت و گفت:

— انگار در میان شما آدم غریبه ای هم هست.

پرسیدند: از کجا فهمیدی؟
مریض جواب داد: چون صدای گریه‌ای به گوشم رسید!

وصیت

بزرگی را از اکابر — که در ثروت قارون زمان خود بود —
اجل در رسید. امید از زندگانی قطع کرد. جگر گوشگان خود
را — که طفلان خاندان کرم بودند — حاضر کرد و گفت:
— «ای فرزندان! روزگاری دراز در کسب مال، زحمتهای
سفر و حضر کشیده‌ام و حلق خود را به سر پنجه گرسنگی
فشرده تا این چند دینار را ذخیره کرده‌ام. زنهار از محافظت آن
غافل مباشید و به هیچوجه دست خرج بدان میازید و یقین دانید
که:

زر عزیز آفریده است خدا هر که حواش بکرد حواشند

اگر کسی با شما گوید که: پدر شما را در خواب دیدم که
قلبه و جلوا می‌خورد، زنهار به آن مکر فریفته شوید که آن، من
نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. اگر من خود نیز با شما در
خواب نمایم و همین التماس کنم؛ بدان التفات نباید کرد که
آن را خوابهای پریشان خوانند، باشد آن دیو نماید. من آنچه در
زندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم.»
این بگفت و جان به خزانه مالک دو رخ سپرد.

همکاری با ایرج میرزا

«گویند مرا جوزاد مادر»
بیچاره برای خرج ماما
از جادر کهنه سر خویش
با این همه جاه نغفت، آن شب
بر چهره پدر ز شرم مادر
بدبخت به جای کسب دانش
بس دلت من ز غفلت اوست

اندوه زمانه در دل اندوخت:
ناچار اثاث خانه بفروخت
بهر تن من لباس نمود وخت
تا صبح، چراغ ما نس سوخت
از آتش فقر مشعل افروخت
بر من هنر گدایی آموخت
هم دارم و هم ندارم دوست!
(رضا کفّاش)

همه گناه ماست

اسب سیاهی را دزد بُرده بود، یکی گفت: «گناه از تو بود
که نیک ضعیف اسب نکردی»، دیگری گفت: «گناه غلام تو
بود که در طویله باز گذاشته بود».

اسب سیاهی گفت: «همه گناه ماست، دزد را هیچ گناهی
نیست.»

همنشین مفید

یکی از خلفاء خادم خود را نزد عالمی فرستاد و او را نزد
خود طلبید. خادم هنگامی که وارد شد عالم را نشسته دید؛ در
حالی که کتابهای زیادی دورش ریخته شده بود، پیغام خلیفه
را رسانید، عالم در جواب گفت: برگرد و به خلیفه سلام مرا

برسان و بگوزند من جمعی از حکماء هستند که با آنها
مانوسم، هر وقت از آنها فارغ شوم به مجلس شما حاضر خواهم
شد.

خادم برگشت و جواب عالم را به عرض خلیفه رسانید.
خلیفه گفت: وای بر تو، چه کسانی آنجا بودند که او صحبت
آنها را بر ملاقات ما مقدم داشت؟ خادم گفت: من آنجا کسی
را ندیدم تا معرفی نمایم. خلیفه گفت: الآن باید حاضرش
کنی همین که عالم را حاضر کرد خلیفه به او گفت: با چه
کسانی مانوس بودی؟

عالم گفت: ما را همشبنانی است که از گفتارشان ملول
و دلنگ نمی شویم و آنان خردمندانی هستند که در پیش رو، و
پشت سر از آزارشان درامانیم. آنان از دانش و ادب و افکار خود
به ما فایده می رسانند، آنها کسانی هستند که اگر بگویم
زنده اند دروغ نگفته و چنانچه ادعا کنم مرده اند؛ تهمتی به آنها
نیست ام.

هارون و بهلول

هارون به بهلول گفت: دوست ترین مردمان در نزد تو
کیست؟ گفت: آنکه شکم را سیر سازد. گفت: من سیر
می سازم پس مرا دوست خواهی داشت یا نه؟ گفت: دوستی
نسیه نمی شود.

(رساله دلگشا)

شمشیره

شیخی بر حاکم مشهد وارد شد، حاکم به اتفاق برادرش به کشیدن شیره مشغول بود. شیخ مرتجلاً فرمود:
برخلاف طبیعت و سیره دو برادر شدند همشیره

هرگز راست گفته ای؟!

از دروغگویی پرسیدند: هرگز راست گفته ای؟
گفت: اگر گویم آری، دروغ گفته باشم!

(لغایب الطویف)

هفت انداز

بازرگانی از غلام به بانو پیام فرستاد تا برای شب شش انداز ببرد. غلام که تا آن روز نام این خورش نشنیده بود گمان بُرد شش انداز غذایی به کفاف^۱ شش کس باشد. مردم خانه را پیش خود شماره کرد هفت تن برآمدند^۲. اندیشید که خواجه به عمد غلام را به حساب نیاورده و به رغم^۳ او خاتون را گفت:
— آقا فرموده هفت انداز بپزید.

(امثال و حکم)

۱. کفاف: اندازه

۲. هفت تن برآمدند: هفت تن شدند.

۳. به رغم: برخلاف

